





نویسنده: باربارا کارتلند
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فهرست

فصل اول.....	۲
فصل دوم.....	۲۰
فصل سوم.....	۴۱
فصل چهارم.....	۵۹
فصل پنجم.....	۷۷
فصل ششم.....	۹۵
فصل هفتم.....	۱۱۳
فصل هشتم.....	۱۲۸
فصل نهم.....	۱۴۳
فصل دهم.....	۱۶۱
فصل یازدهم.....	۱۷۱
فصل دوازدهم.....	۱۸۵
فصل سیزدهم.....	۱۹۳
فصل چهاردهم.....	۲۰۵

فصل اول

- متاسفم که دیر کردم عزیزم چون شیر را همین چند لحظه پیش از گاوداری آوردند چای را برایت آماده کرده ام.

آریا به آرامی از پشت میز برخاست و لبخندی زد و گفت:
بیل دوباره تاخیر کرد دایه نگران نباش به خاطر خدا او را سرزنش نکن،
میدانی که برای چارلز چه قدر دشوار است که کارگری برای دوشیدن و رسیدگی
به گاو پیدا کند!

دایه جواب داد:

- این روزها سخت می توان کارگر پیدا کرد. حالا برو چایت را بخور شاید
امروز عصر کسی آمد؟

آریا به جعبه ای که چند شیلینگ توی آن بود و روی میز قرار داشت اشاره
کرد و گفت:

- همین طور که می بینی مشتری زیادی نداشته ایم. امروز چهار رهگذر و
یک زن و شوهر موتور سوار آمده بودند آن زن طوری صحبت می کرد که انگار
این خانه به اندازه دو شیلینگ و نیمی که پرداخته بودند ارزش ندارد و ما می
بایست شرمسار باشیم که چنین پولی از آنها می گیرم.
دایه غرید:

- چه بی شرم. اگر اینجا بودم خودم جواب شان را می دادم.
آریا خندید. قبلاً هم این حرف را از دایه شنیده بود او در این گونه مواقع
برخورد خشنی با مشتری داشت اما عملاً نظر خاصی نداشت.
آریا گفت:

- ما نباید همین چند مشتری را هم که داریم از خود برانیم با اینکه آن زن
حرفهای نا مربوط می زد شوهرش چند کارت پستال خرید پولش را توی کشوی
میز گذاشتم. چارلز معتقد است که باید این پولها را از پول ورودی جدا بگذاریم.
دایه با دلخوری گفت:

- فراموش نکرده ام. او همیشه پولهای دریافتی را روی هم می گذاشت و
دوست نداشت کسی به او بگوید که حسابدار چندان دقیقی نیست.

آریا در حالی که دستهایش را بالای سرش می برد گفت:
- بی فایده است در تمام مدت بعد از ظهر فقط شش مشتری داشته ایم. فقط
پانزده شیلینگ بیهوده نیست دایه؟ همین امشب با چارلز صحبت خواهم کرد.
دیشب به قدری خسته بود که دلم نیامد با حرفهایم نگرانیش کنم.
دایه نصیحت کرد:

- آریا عزیز. بیش از اینکه عجولانه اقدام به کاری کنی قدری تامل کن البته
من هم با عقاید تو موافق نیستم.

- اما دایه عزیز تو هم خوب می دانی که بالاخره باید کاری بکنیم!
- بله عزیزم موافقم باید کاری بکنیم. اما چه کاری؟ نکته اینجاست.
آریا گفت:

- من می دانم.
و سپس به گونه ای غیر منتظره خم شد و صورت چروکیده دایه اش را بوسید
و گفت:

- به هر حال نباید نگران باشی سرانجام کارها رو به راه می شود خواهی دید
بی تردیدی آینده ای خوبی در پیش داریم. به خاطر داری وقتی کوچولو بودیم
چقدر این حرف را تکرار می کردی؟

- بله به یاد دارم.

- من از تکرار این حرف شادمان می شدم اما به حقیقت آن یقین نداشتم، اما
حالا به حقیقت آن اطمینان دارم.

سپس به طرف پنجره رفت. خورشید می درخشید و نسیمی ملایمی از میان
شاخسار درختان می وزید و برگهای سبز بهاری را نوازش می داد.
آریا گفت:

- بیش از حد ساکت است.

دایه با تعجب از پشت میز به او چشم دوخت و گفت:

- چی بیش از حد ساکت است؟

- اینجا خیلی ساکت و دور افتاده است آنقدر ساکت است که نمیتواند
مشتریان را به سوی خود جلب کند متاسفانه از عهده هزینه های تبلیغات آگهی
بر نمی یایم. وقتی به فاصله کمی از ماهات فیلد هاوس و لوتون هو قرار دارند. ما
چه شانس برای جلب مشتری داریم؟ دیگر کسی زحمت دیدن این جا را به
خودش نمی دهد.

دایه با عصبانیت گفت:

- چرا که نه؟ کوئینز فالی از نظر قدرت و زیبایی دست کمی از ماهات فیلد
ندارد.

- اینجا یک دهم آن خانه است. دایه به حرفهای من گوش بده آنها از امکانات
بیشتری برخوردارند و در نتیجه در آمد بهتری دارند من نسبت به آنها حسادت
می کنم البته یقین دارم که چارلز هرگز نمی پذیرد که ممکن است جایی زیباتر
از کوئینز فالی در سراسر دنیا وجود داشته باشد.

دایه با قاطعیت گفت:

- هیچ جایی همپای اینجا نیست!

- هر دوی شما در این مورد تعصب دارید.

- و حق هم داریم.

آریا به آرامی تکرار کرد. حق هم دارید.

آریا با مهربانی به قامت تکیده پیرزن که پشت میز جلوی در ورودی خانه به انتظار مشتری نشسته بود خیره شد. چارلز مخالف بود که خانه شخصی خود را به روی هر بیگانه باز کند اما آریا او را متقاعد کرد که تنها راه حفظ خانه و کسب در آمد همین است. او دریافت که استقبال مردم از آنجا خیلی کم است. فقط عده ای کمی این خانه را می شناختند. چه رسد به آنکه آنجا را دیده باشند. این مطلب چارلز را به تعجب وا داشت. این خانه در انتهای جاده ای باریک و پر پیچ و خم در ناحیه سبز و بکر بدفورد شایر قرار داشت و با اینکه تا لندن بیش از بیست و پنج مایل فاصله نداشت. هنوز بکر و دست نخورده مانده بود. در این جاده باریک از خانه بزرگ و با شکوه با استخرهای زیبا خبری نبود و رستوران های پر زرق و برق که غذاهای گران قیمت در اختیار مشتریان قرار می دادند وجود نداشت. در خانه فقط تابلوهای زیبا وجود داشت که می توانست آنهایی را که از وجود خانه خبر داشتند به اشتیاق در آورد. تابلوی بزرگی از ملکه در سالن پذیرایی بالای بخاری آویزان بود. این تابلو مشهور نبود ولی به زیبایی موهای سرخ ملکه را نشان می داد. وقتی آریا کوچک بود این تابلو را خیلی دوست داشت. زمانی که خیلی به تابلو نگاه می کرد می گفت:

- او هم مثل من مو قرمز است.

دایه اش می گفت:

- او زن بزرگی بود و تو اگر نتوانی بر اعصاب خودت مسلط باشی هرگز مثل او

نخواهی شد.

اینک در آینه به رنگ قرمز موهای مجعدش که روی سر کوچکش قرار داشت چشم دوخته بود نور آفتاب از پنجره به درون می تابید. و جعد موهایش را همانند شعله های آتش نشان می داد. به دیدن این صحنه دایه قلبش فشرد.

فوق العاده زیبا بود در این خانه که هر دم بیم خراب شدن آن می رفت. در مصاحبت پیر زن و مردی که مدام غرولند می کرد و تا حد ورشکستی پیش رفته بود و پس از جنگ نابود شده بود چه آینده ای می توانست برای این دختر جوان در بر داشته باشد.

دایه اندیشید. لازم است که او را از اینجا برود.

آریا از لای در به بیرون چشم دوخت و گفت:

- یک اتومبیل به اینجا می آید. گران قیمت به نظر می رسد بله فوق العاده است این آخرین مدل بنت لیر است. سپس جلوتر رفت تا بتواند آن را بهتر ببیند. در کنار پرده های رنگ باخته ای که می نمود روزگاری قرمز بوده اند ایستاد. او از دید هر کس که وارد سالن می شد به دور بود. آنقدر صبر کرد و به بیرون چشم دوخت تا اتومبیل به قسمت ورودی عمارت رسید و ایستاد. مردی از اتومبیل پیاده شده و به طرف دیگر آن رفت تا در را به روی زنی باز کند که کنارش نشسته بود. کت و شلوار خاکستری معمولی پوشیده بود. رنگ پوستش را آفتاب سوخته و شانه هایش پهن و حالت نگاهش حاکی از عزم راسخش بود.

آریا وقتی به سیمای مرد دقت کرد متوجه شد که از جذابیت خاصی برخوردار است. گونه هایش برجسته بودند. و چشمانش فرو رفته. دهانی بزرگ و زشت داشت. چندان خوش سیما نبود اما از آن دسته افرادی بود که آدم به سختی فراموش شان می کرد.

نگاه آریا به زنی که از اتومبیل پیاده شد افتاد او از زیبایی قابل توجهی برخوردار بود و لباس آبی زمردی به بر داشت. گوشواره های بسیار گران قیمت در گوش ها و همچنین بر مچ دستش نگین های الماس می درخشیدند از اتومبیل

پیاده شد و دست در بازوی مرد به طرف عمارت آمدند و جلوی در ایستادند. زن با صدای آرام و سرشار از محبت به مرد گفت:

- ناچاریم که از یک موزه قدیمی دیگر هم دیدن کنیم؟ خیلی خسته ام.
- این آخرین موزه است.

- بعد از اینجا دیگر امروز از پله های هیچ موزه بالا نخواهم رفت؟

- یعنی این قدر خسته ای که باید روی شانه ام ببرمت؟

آریا اندیشید که حتماً زن و شوهری هستند که تازه ازدواج کرده اند. سپس از پنجره دور شد. و به طرف میزی که حالا آنها پشت آن ایستاده بودن چشم دوخت.

مرد از دایه پرسید:

- پنج شیلینگ باید بپردازم. درست است؟

- بله درست است قربان.

سپس با آزمندی اسکناسی را که گرفته بود خرد کرد و بقیه آن را پس داد.
مرد گفت:

- آیا نیازی به راهنما هست یا می توانیم خودمان تماشا کنیم؟

- می توانید خودتان از موزه دیدن کنید قربان. اینجا هیچکس را نداریم که راهنمای شما باشد. سالن پذیرایی که در آن تابلوهای متعددی گردآوری شده درست رو به روی شما قرار گرفته.

زن گفت:

- امیدوارم پله ای وجود نداشته باشد!

سپس به طرف سالن پذیرایی راه افتادند.

دایه به صندلی تکیه داد و به آریا گفت:

- به این ترتیب امروز هشت شیلینگ در آمد داشته ایم. به هر حال بهتر از دیروز است.

- بله از دیروز بهتر است.

دری را که روی آن خصوصی نوشته شده بود باز کرد. در این وقت دو جمله مایه تعجب. همه اش همین بود؟ و دیگر اتفاقی برای بازدید نیست؟ را از دهان دو شنید.

این سخنان برای او تازگی نداشت. بارها این حرف را از دهان بازدید کنندگان شنیده بود.

آریا از راهروی کوتاهی گذشت و وارد اتاق نشیمن شد تا عصرانه اش را بخورد.

صدای استارت اتومبیل از محوطه جلوی عمارت توجه او را به خود جلب کرد. برخاست و به کنار پنجره ای که به طرف محوطه حیاط باز می شد رفت.

اتومبیل خاکستری رنگ به راه افتاد آریا نگاهی گذرا به سیمای آفتاب سوخته و گونه های برجسته مرد کرد. اتومبیل از جلوی پنجره گذشت و به سرعت به طرف جاده اصلی روان شد. آریا احساس خستگی می کرد. در پشت سرش باز شد.

او بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

- آنها بازدید خود را خیلی طول ندادند. این طور نیست دایه؟

صدای مردانه ای گفت:

- راجع به کی صحبت می کنی؟

آریا چرخید و با تعجب گفت:

- چارلز منظورم بتو نبود!

برادرش به آن طرف اتاق رفت و پشت میز نشست و پرسید:

چای برای من هم داری؟

- البته چه اتفاقی افتاده چطور این وقت روز برگشتی؟

- تیغه چمن زن جدید مان شکست واقعاً که دردسر دارد. اگر این موضوع

پیش نیامده بود می توانستم تا شب تمام محوطه هکتار سبز را تمام کنیم. ناچار شدم به هرت فوردم برم و یکی دیگر بخرم.

- حتماً خیلی برایت دردسر داشته؟

سپس از کمد فنجانی درآورد و گفت:

- این ساندویچ را تو بخور. یکی دیگر برای خودم درست می کنم.

- چیزی نمی خورم. باید دوباره به مزرعه برگردم. البته تا وقتی جو تیغه

جدید را سوار نکرده باشد نمی توانیم کاری از پیش ببریم

- خسته به نظر می رسی نمی شود بقیه کار را به فردا موکول کنی و فردا

صبح سر حال و با نشاط شروع کنی؟

چارلز به تندى گفت:

- خوب میدانی که نمی توانم این کار را بکنم. متأسفانه مقصودم سرزنش تو

نبود اما شکستن این وسایل لعنتی دیوانه ام می کند. فقط عقب افتادن کار

نیست که عصبانی ام می کند موضوع اینجاست که برای تهیه وسایل جدید پول

ندارم.

- بله می دانم چارلز اما تو خودت را از بین می بری. تو می خواهی بسیاری از

کارها را در مدت بسیار کوتاهی انجام بدهی!

- میدانی اضافه برداشت ما از بانک چقدر است؟ دیروز نامه ای از مدیر بانک

برایم رسید او از من خواسته بود که به دیدنش بروم. می دانی مفهوم این دعوت

چیست؟

- آه چارلز فکر نمی کنی که او می خواهد تو را تخت فشار بگذارد تا مقداری

از فروش را پردازی؟

- اگر این کار را بکنم تعجب نمی کنم. اما من قدرت پرداخت آن را ندارم. آریا

تو می دانی که من واقعاً نمی توانم.

صدای بم و وحشت زده چارلز در اتاق طنین انداخت و آریا دست دراز کرد و

دست برادرش را گرفت.

- چارلز می دانم که نمی توانی اما نگران نباش ممکن است جای نگرانی نباشد لابد برای انجام کارهای اداری تو را خواسته؟

- اما این طور نیست نمی دانم چکار باید کرد؟

- چارلز بالاخره راه حلی خواهیم یافت. تا به حال که جان سالم به در برده

ایم این طور نیست؟

- بله اما دیگر کارد به استخوان مان رسیده.

- ولی هنوز می بینی که سرپا هستیم!

آریا کوشید لبخند بزند. چارلز با مشت بر میز کوبید و گفت:

- من از اینجا نمی گذرم. این را بگویم نمی گذرم!

آریا تسلی داد:

- تو اینجا را از دست نخواهی داد. کی چنین پیشنهادی کرده؟ چارلز اینجا

متعلق به توست ما در اینجا زندگی می کنیم تا به حال هم توانسته ام به زندگی

در این محل ادامه بدهیم. پس از این هم همین طور خواهد بود.

صداقتی که در صدای آریا شنیده می شد و فشاری که به دست برادرش می

آورد تا حدودی اعتماد چارلز را جلب کرده بود.

سخنان تسلی بخش خواهر وحشت و هراس را از چشمان برادرش محو کرد.

- چایت را بخور. اگر نمی خوری لااقل ساندویچ را بخور خواهش می کنم.

چارلز دیگر بحث نکرد و پذیرفت. وقتی مشغول خوردن بود. آریا به

آشپزخانه رفت و با قطعه ای نان و کره برگشت و پرسید:

- ناهار خوردی؟

- مسلماً.

پس از مکثی گناهکارانه به آریا نگریست و گفت:

- من... فکر می کنیم چیزی خورده باشم؟

- یعنی ناهار نخورده ای؟ چارلز چرا این کار را می کنی عاقبت با این کارها خودت را به کشتن می دهی کسی نمی تواند از طلوع تا غروب آفتاب این طور کار کند و چیزی نخورد. حالا حق نداری از جایت تکان بخوری می روم برایت تخم مرغ درست کنم و باید آن را بخوری؟

- باید برگردم.

و به ساعتش نگاه کرد.

- تا چیزی نخورده ای همان جا که هستی می مانی.
این را با قاطعیت بیان کرد.

سپس با عجله به آشپزخانه رفت و روی چراغ گاز کوچکی که سالیان متمادی از زمان پدربزرگش آنجا بود. مشغول آماده کردن تخم مرغ شد. سیمای نگران و بیمناک تا زمانیکه چارلز با مدیر بانک ملاقات نکرده نمی تواند بخوابد. و به خوبی می دانست که چارلز بیش از آن خود را به کارهای دشوارتر وادار خواهد کرد.

- بیچاره چارلز.

به نظر می رسید که صدای سوت آرام گاز. منعکس کننده لغاتی بودند که از میان لبان آریا خارج می شد. او با خود فکر کرد که برایش بسیار دشوار است. زمانی را به یاد آورد که برای برادرش اصلاً نگران نبود و برایش احساس تاسف نکرده بود.

آریا مدت زیادی از دوران کودکی اش را با او نگذرانده بود. چارلز را در مدرسه شبانه روزی گذاشته بود و آریا با پدرش مانده بود. وقتی تعطیلات مدارس شروع می شد. او و پدرش به خارج از کشور می رفتند و چارلز نزد بستگان شان می ماند.

به این ترتیب خواهر و برادر همدیگر را ندیده بودند. طی جنگ آریا دو بار چارلز را دیده بود. وقتی جنگ در اروپا پایان یافت. چارلز برای خدمت در کره و

بعد در مالایا داوطلب شد.

یک هفته بعد از ورود به مالایا توسط نیروهای مخالف اسیر شد. آنها او را شکنجه داده و رفتار ناهنجاری با او کرده بودند.

سرانجام وقتی او را نجات دادند. چیزی بیش از یک جسد نبود. در اثر فشارهای فراوان حالتی عصبی و درهم شکسته برگشت. وقتی در چنین شرایطی به انگلستان مراجعه کرد با مصیبت خانواده اش رو برو شد.

پدر آریا و چارلز لرد کلاستون میلیبورن در سال ۱۹۵۲ وقتی آریا هیجده و چارلز بیست و چهار ساله بود فوت کرد. تازه پس از مرگ او بود که دریافتند لرد چگونه توانسته بود سالیان متمادی در رفاه و آسایش زندگی کند. همه چیز را خرج کرده و هیچ چیز باقی نمانده بود حتی اماناتی را به صورتی غیر قانونی خرج کرده بود.

بدتر از همه این بود که کوئینز فالی را نیز خالی کره بود تا بتواند به زندگی لردی خود ادامه دهد. پس از جنگ به خارج کشور سفر کرد و آریا را نیز همراه خود برد. آنها مدتی در پاریس و ایتالیا مانده بودند و زمستان به مصر رفتند.

آنها همیشه در بهترین هتل ها اقامت می کردند. لرد خود را به غذاهای عالی زندگی لوکس و شب نشینی های مختلف سرگرم می کرد. آریا نمی توانست بفهمد که چرا پدرش او را در سنین بلوغ بود پیوسته به همراه خود می برد. شاید این موضوع به طریقی به پدرش حس امنیت و یا وابستگی به خانه را می داد.

بی تردید جناب کلاستون هر قدر پیرتر می شد هرزه تر می گشت و بد اخلاق تر گاهی سرو صدایش بلند میشد و آن قدر جار و جنجال به راه می انداخت که مجبور می شدند به شهر دیگری کوچ کنند.

برای چارلز خالی بودن خانه و از دست رفتن ثروت خانوادگی بسیار ناراحت کننده تر از شکنجه های دوران اسارتش بود. آریا که برادرش را به خوبی نمی

شناخت. عشق او را به آن خانه کهنه پرستی تلقی می کرد. و نمی توانست او را درک کند.

یک بار چارلز سر او داد کشیده بود:

- مال من است. مال من می فهمی؟ کوئینز فالی از زمان ملکه الیزابت به میلبورنها تعلق داشته از پدر به پسر. و حالا مال من است. آن را از دست نخواهم داد. دوست دارم بمیرم تا در خاک اجدادی ام دفن شوم. اینجا را از دست نخواهم داد. فریاد می زد.

دکتر به آریا گفته بود:

- او باید درمان شود نگذارید خودش را ناراحت کند سعی کنید روزها را در کمال آرامشی سپری کند، آسان نیست اما باید کاری کنید که او به حالت عادی زندگی روزانه برگردد.

آریا در آن زمان مفهوم حرف دکتر را به خوبی نفهمیده بود با گذشت سالها او فهمیده که چارلز از چه رنج می برد. و دانست که با او چگونه رفتار کند. گاهی می بایست ملایم و نرم و گاه لازم بود که سخت و محکم و سرد با او گفتگو کند و حتی به او دستور بدهد.

شبهای زیادی آریا می گریست و احساس می کرد که ناتوان و ناموفق است و روزهای سخت تری بودند که احساس می کرد چارلز دیوانه است و هیچ کس نمی تواند از تیمارستان رفتن او جلوگیری کند. اینها دلایلی قاطع بودند که آریا از کوئینز فالی متنفر باشد. زیرا آنجا برای یک مرد از مادرش. همسرش و خواهرش بیشتر ارزش داشت.

آریا از آشپزخانه برگشت و خوشبختانه چارلز هنوز همان جا نشسته بود.
آریا گفت:

- حاضر است. و اگر این بار بی ناهار به کارت ادامه دهی به جو دستور می دهم که غذا را توی حلقه کند حتی اگر این کار به قیمت ناسزا شنیدنش تمام

شود.

چارلز به گرمی گفت:

- دیگر فراموش نخواهم کرد امروز بخت با ما یار نبود همه چیز خراب از آب در آمد دیشب هم روباهی باعث شد شش تا از گلوله های مان مصرف بشود. آریا گفت:

- چطور می تواند وارد مرغ داری شود؟

- دیشب نزدیک بود از یک سوراخ وارد مرغ داری شود به اتاقکهای جدید احتیاج داریم چوب ها پوسیده شده اند یک سوراخ را ترمیم میکنم دو سه تای دیگر ظاهر می شود.

آریا آهی کشید. اتاقک ها هم مثل سایر اسباب خانه بود. همگی رو به خرابی و نابودی بودند.

آریا آهسته گفت:

- مدتی است که می خواهیم با هم صحبت کنیم چارلز، من تصمیم گرفته ام تصمیمی مهم.

چارلز گفت:

- در چه مورد؟

- چارلز به حرفهای من گوش کن. موضوع مهمی است. تصمیم گرفته ام از اینجا بروم. می خواهیم بروم و کاری پیدا کنم.

چارلز سرش را بلند کرد و به خواهرش چشم دوخت و پرسید:

- کار؟ برای چی؟

- مسلماً برای پول درآوردن، در این باره با دایه هم مشورت کرده ام. تعداد بازدید کنندگان به قدری ناچیز است که او می تواند هم آنها و هم خانه را اداره کند. اوایل تصور می کردم که جمعیت به اینجا هجوم می آورد. اما حالا عملاً می بینم که تعداد محدودی مشتری داریم. حتی می توانیم روی در نوشته ای بزنیم

که برای ورود زنگ بزنند. دایه می تواند بعداظهر ها در سالن بنشینند نهایتاً اگر خیلی هم شلوغ شود آن شب شام کمی دیرتر آماده می شود.

- آریا تو نمی توانی از اینجا بروی. نمی توانی تنهایم بگذاری!

آریا از شنیدن این سخن از شادی نوری در چشمانش درخشید. دستش را به سمت برادرش دراز کرد و گفت:

- آه چارلز این زیباترین حرفی بود که تا به حال به من زده ای واقعاً جای خالی مرا احساس می کنی؟ اما عزیزم. من واقعاً اینجا تلف می شوم. من جوان و زنده دل هستم و اگر موفق بشوم کاری پیدا کنم و حقوق خوبی بگیرم. ببین این پول چه قدر برایمان موثر است. اگر دو یا سه پوند هم در بیاورم می توانیم نصف حقوق جو را بپردازیم. حتی می توانیم کارگر دیگری هم استخدام کنیم.

چارلز گفت:

- این فکر عاقلانه نیست تو قبلاً هرگز دنبال پول درآوردن و کار کردن نبوده ای آن پیرمرد هرگز تو را آن طور تربیت نکرده که بتوانی کاری اساسی انجام دهی.

- بله می دانم دیروز دایه از خواهرزاده اش نامه ای داشت او را به خاطر داری؟ همان که کریسمس گذشته به اینجا آمده بود؟ و تو فکر می کردی که عقل و هوش درستی نداشته باشد. او در یک کارخانه هواپیما سازی کار می کند و غیر از اضافه کار هفته ای ده پوند در آمد دارد. چارلز فکرش را بکن. هفته ای ده پوند این مبلغ خیلی از مسایل ما را حل می کند!

- کار کردن در یک کارخانه هواپیما سازی؟ ظرف یک هفته دیوانه می شوی تو به قدر کافی قوی نیستی.

چارلز همچنان صحبت می کرد و گویی نخستین بار است که او را می دید. صورتش کوچک و کشیده. چشمانش تیره و درشت. لبان قرمزش در قسمت کنار کمی پایین افتاده بود. موهای سرخ رنگ آریا میراث میلیورن ها از قرنهای پیش

بود. آریا پنج پا و شش اینچ قد داشت و روی هم رفته از قامتی مناسب و موزون برخوردار بود. با وقار خاصی راه می رفت که شاید نتیجه کلاسه‌های بود که در دوران کودکی دیده بود. چارلز می دانست که او از آنچه به نظر می آید قوی تر است. زیرا عزم پایداری او را می شناخت.

- چه کاری از تو ساخته است؟

- هنوز نمی دانم البته خیال ندارم کارهایی را بگویم تا تو بتوانی مسخره ام کنی بالاخره خواهی دید که چه کاری از من بر می آید. تصمیم خودم را گرفته ام فردا برای یک روز به لندن می روم به دفاتر کاریبی سر می زنم و کاری پیدا می کنم بعد هم باید اتاقی برای اقامت پیدا کنم خودت میدانی که هر روز نمی توانم از اینجا به لندن بروم و برگردم.

هر دو خندیدند. این یک لطیفه خانوادگی شده بود. اتوبوسها فقط هفته ای دو بار از آنجا می گذشتند و چون تعداد مسافرین و زمان رفت و آمد شان مشخص بود.

- البته امتحانش ضرری ندارد. اما فکر نمی کنم بتوانی کاری پیدا کنی که بیشتر از پنج شش پوند در هفته عاید شود تازه اگر بخواهی در لندن زندگی کنی آخر هفته جیبیت خالی خواهد شد و نمی توانی پس اندازی داشته باشی! - در این صورت به خانه بر می گردم احمق که نیستم می خواهم برای کوئینز فالی پول در بیاورم اگر موفق نشدم بر می گردم و زمین ها را می شویم و همان نصف پنج شلینگ ها را پس انداز می کنم. چارلز که قصد رفتن داشت و برگشت و برخلاف انتظار دست بر شانه آریا گذاشت و گفت:

- واقعاً این قدر از اینجا متنفری؟

- متنفر باشم؟ میدانی که از اینجا متنفر نیستم. من به اندازه خودت عاشق این جا هستم. می دانی که اینجا خانه من هم هست. همان جایی که وقتی با پدر

از این هتل به آن هتل می رفتم درباره اش خیال پردازی می کردم و آرزویش را داشتم. دوست داشتم برگردم.

- وقتی برگشتی آن را کاشانه ای فرسوده و خالی دیدی؟

- این حرف بی معنی است. اینجا برای من و تو خانه امیدمان و خاطرت مان است و هنوز هم وجود دارد. فقط همین اهمیت دارد.

- بله هنوز سرپا و برقرار است همین کافی است!

- بله این مهمترین مسئله است.

سپس آرام برادرش را بوسید و ادامه داد:

- حالا برو. ولی دیر برنگردی. می خوام باز هم با هم صحبت کنیم و اگر خیلی خسته باشی فوراً بعد از شام خوابت می برد و نمی توانی به حرفهای من گوش بدهی.

- طوری صحبت می کنی که انگار من یک مرد پیر و کسل کننده هستم.

- اکثراً همینطور رفتار می کنی.

چارلز خندید و بیرون رفت. آریا می شنید که او از وقتی از در عقب به طرف مزرع می رفت سوت می زد.

آریا لوازم چای را جمع کرد. و فنجانی چای برای دایه ریخت و به سالن برد. دایه پشت میز نشسته بود.

آریا گفت:

- دایه برای چای آورده ام. اگر بگویم چارلز به خانه آمده بود چه فکر می کنی؟ تیغه یکی از ماشین های مزرعه شکسته بود بنابراین به هرت فورده رفت بود تا قطعه جدیدی بگیرد فراموش کرده بود که نهارش را بخورد. دایه آهی کشید و گفت:

- من برایش ساندویچ ژامبون مورد علاقه اش را درست کرده بودم.

- برایش تخم مرغ نیم رو کردم، دایه او نگران است. مدیر بانک طی نامه ای

- از او خواسته به دیدنش برود.
- حدس زدم که نامه برای چه باشد مهر روی پاکت را دیدم این مهر ها معمولاً حامل خبر بد هستند.
 - امیدوارم مدیر بانک نخواهد چارلز بیچاره را در این موقعیت تحت فشار بگذارد. احساس می کنم اخیراً حال چارلز بهتر شده این طور نیست؟
 - خیلی بهتر شده اگر به او فرصت بدهیم. حالش کاملاً خوب خواهد شد خواهی دید یکی دو سال فرصت لازم است تا او همان پسر کوچولو ای بامزه سابق خودم بشود.
 - او بیشتر از حد کار می کند و کوچکترین چیز باعث عصبانیش می شود!
 - بله میدانم اما با توجه به گذشته ای که او پشت سر گذاشته نباید انتظار دیگری از او داشته باشی او حالش خوب خواهد شد.
 - عزیزم خودت را ناراحت نکن.
 - به او گفتم که خیال دارم به لندن بروم و کاری پیدا کنم.
 - چی گفت؟
 - عکس العمل او دور از انتظار بود فکر می کنم برای اولین بار که احساس کردم ممکن است دلش برایم تنگ شود. وقتی برایش توضیح دادم که این کار را به خاطر کوئینز فالی می کنم پذیرفت و رضایت داد.
 - اگر کار مناسبی پیدا کنی ارزش آن را خواهد داشت. در غیر این صورت برگرد خانه. عزیزم. اصلاً دوست ندارم تو در لندن تنها زندگی کنی، تو هنوز خیلی جوان هستی.
 - ماه آینده بیست و یک سالم می شود. به قدر کافی سن دارم که بتوانم از خودم نگهداری کنم.
 - امیدوارم همینطور باشد.
 - آن دو مشتری آخری زیاد نماندند همان های که با اتومبیل بنتلی آمده

بودند پیش از رفتن هم چیزی گفتند؟

- او خیلی مودبانه از من تشکر کرد. آقای محترم و متشخص بود او گفت:

- تابلوهای شما واقعاً ارزش دیدن را دارند.

آریا دلیلش را نمی دانست اما قلباً خوشحال بود گرمی خاصی در قلبش احساس می کرد و شادمان بود که تابلوی خانه شان مورد پسند او واقع شده.

بیهوده با خود اندیشید که آیا دوباره او را می بیند؟ بعد به فکر خود خندید.

برای آریا فردا آغاز ماجرای جدید بود. شاید مرحله جدید از زندگی اش بود.

می خواست به لندن برود تا کاری دست و پا کند پس چه اهمیتی داشت که

صاحب اتومبیل خاکستری. تابلوهای کوئینز فالی را پسندیده باشد!

فصل دوم

« کوئینز فالی » را نگه دارد و ناگزیر از فروش آن شود. تمام زمین ها در آنجا زیر فرض بود. با تلاشهای مداوم چارلز بود که می توانستند هرساله اقساط گوناگون را بپردازند و بر اثر کوشش های مداوم او بود که آنها می توانستند زندگی کنند.

پول! پول! پول! این صدا مدام در گوش آریا می پیچید و همه جا دنبالش بود و حتی خواب شبانه اش را اشغال می کرد!

در راه لندن با خود حساب کرده بود که برای گذراندن زندگی به چه مقدار پول نیاز دارد. ارزان ترین خوابگاهها کمتر از سه لیره در هفته نبود. از طرفی هزینه خوراک هم بود. آهی کشید و از گرسنگی خود شرمگین شد. اما در عین حال هر دختر دیگری به سن و سال او، نسبت به او حسادت می کرد، زیرا از اندامی متناسب برخوردار بود.

آریا در آینه به خود نگریست، کت و دامن مشکی رنگی که سال گذشته به اتفاق پدرش خریده بود هنوز نو و برازنده می نمود. بخت با او یار بود که رنگ مشکی را برگزیده بود. سایر لباسهایش رنگ شاد داشتند و او را مثل دختر مدرسه ای ها نشان می دادند.

آقای کلاudson هنگامی که خبر فوت مادر بزرگشان را شنیده بود، ابتدا

تصمیم نداشت برای آریا لباس عزای مناسب خریداری کند، اما عاقبت پذیرفته بود و آن لباس مشکی را خریده بود تا دختر عمویش پس از مراسم تشییع جنازه، وقتی از پاریس می گذشت با او ملاقات کند.

دختر عمویش بعدها، پس از آن دیدار به آفریقای جنوبی رفت و همان جا ماند، آریا غیر از برادرش فقط او را می توانست به خاطر بیاورد. پدر و مادرش قوم و خویش نزدیکی نداشتند و اگر کسی نبود، چارلز و آریا از مدت ها قبل با آنها قطع رابطه کرده بودند.

آریا تکرار کرد:

– ما دو نفر در دنیا، تنهای تنها هستیم!

حرکت لبان آریا در آینه، او را به خود آورد و لبخندی بر لبانش نقش بست، شاید به بطالت افکار خود می خندید. برایش دشوار بود که مدت درازی محزون و گرفته باشد. دوباره نشاط خود را بازیافت و کلاه مشکی کوچکش را روی سرش جا به جا کرد و به طرف ابروی راستش متمایل ساخت. عاقلانه تر بود وقتی که برای مصاحبه به بالا می رود مرتب و خوش سیما به نظر برسد. از کجا می دانست که آن بالا چه کسی برای مصاحبه انتظارش را می کشد؟

چیزی نمانده بود که دوباره خود را به چیزی که دایه – خیال پردازی – می نامیدش تسلیم کند، اما صدای پای دو نفر که از پلکان پایین می آمدند او را به خود آورد. سرش را بلند کرد و مرد و زنی را دید. مرد می گفت:

– بهترین کاری که می توانیم انجام دهیم این است که تمام در آمدمان را در اختیار خدمتکاران مان بگذاریم و از آنها بخواهیم که روزانه چند شلینگ پول توجیبی به ما بدهند و خودشان خانه را اداره کنند. سپس با حرکت نامطبوعی از کنار آریا رد شد. شوهرش نیز با سیمایی درهم و عصبانی به دنبال او به راه افتاد. چند لحظه بعد در ساختمان را پشت سرشان محکم به هم زدند و رفتند.

آریا برای آخرین بار خودش را در آیین و رانداز کرد و از پلکان بالا رفت.

موسسه خانم « بن سند » به سایر موسساتی که قبلاً رفته بود شباهت زیادی داشت. بوی خفیف اجاق گاز و توتون مانده مشام را می آزرده. دیوارها کوتاه و قهوه ای رنگ و

پوسته پوسته شده بود و همان حال و هوای ملال انگیز و دلتنگ کننده در سالن احساس می شد.

آریا ابتدا با دختری که با بی علاقه‌گی بغض آلودی پشت میز نشسته بود صحبت می کرد. او وقتی متوجه آریا شد که آریا به دنبال کار می گردد و کارفرما نیست، کمی علاقه مند به نظر آمد. او گفت:

- بنشینید، تا چند لحظه دیگر خانم بن سند با شما صحبت خواهند کرد.
آریا بر روی صندلی ناراحتی که یک پایه اش از بقیه کوتاهتر بود و به دیوار تکیه داده شده بود، نشست. منشی دوباره به تایپ متنی که پیش رو داشت پرداخت.

دری در آن سوی اتاق باز شد و زنی چاق و گوشتالود پا به اتاق گذاشت. کلاهش به پرای سبز رنگ میزن بود و با خودنمایی راه می آمد و او به منشی چشمکی زد و گفت:

- خدا حافظ عزیزم، بازهم می بینمت!
سپس با عجله و سر و صداهای زیاد از پلکان پایین رفت. هنگام عبور از سالن، زمین به لرزه در آمد.

دمی بعد خانم بن سند از دفتر داخلی بیرون آمد. زنی میانسال بود و عینکی به چشم داشت که قابش از عاج بود. سیگاری گوشه لبهایش خودنمایی می کرد. مشخص بود که مدام سیگار می کشد، لای انگشتانش از نیکوتین زرد شده بود و از طرفی بوی تهوع آور سیگار که از دفتر داخلی بیرون می زد، بیانگر این مطلب بود.

- بسیار خوب، حالا می توانم با تو صحبت کنم.

سپس سر برگرداند و به دختری که پشت میز بود گفت:
- لوسی چارویس را پیش لیدی کیمل نورپ فرستادم. بهتر است با او تماس
بگیری و آمدن لوسی را به اطلاعشان برسانی.
خانم سند در حالیکه خودش را پشت میزش جا به جا می کرد به صدای بلند
گفت:

- او باید هرکس را که ما برایش در نظر می گیریم بپذیرد و بپسندد!
سپس با اشاره دست آریا را به صندلی کنار میزش راهنمایی کرد و پرسید:
- خوب بذار ببینم، قبلاً هم به اینجا مراجعه کرده ای؟
آریا جواب داد:
- نه.

خانم بن سند با اکراه گفت:
- پس ناچارم مشخصات را ببرسم و یادداشت کنم.
این سخنان را طوری ادا کرد که گویی آریا او را به زحمت انداخته بود. او
مدتی خرت و پرت های دور میزش را زیر و رو کرد تا توانست فرمی را که نیاز
داشت پیدا کند، بعد پرسید:
- اسم؟
آریا جواب داد:
- میل پنک

شب گذشته تصمیم گرفته بود که از اسم مستعار استفاده کند و به دایه گفته
بود ممکن است کسی نامم را شنیده باشد و مرا بشناسد!
به هر حال چارلز یک - بارون - بود و بسیار ای مردم با نام پدرشان آشنایی
داشتند. آریا نمی دانست چرا، اما مایل نبود با کسی درباره چند و چون زندگی
پدرش گفتگو کند و یا ناچار باشد در این خصوص توضیح بدهد.
هنوز سرمقاله های وحشت انگیز و گزارشات کثیف همراه با عکس پدرش که

در تمام روزنامه ها به چاپ رسیده بود را به وضوح به خاطر داشت. تصویر کوئیز فالی در کنار سایر تصاویر به چشم می خورد.

« بارون مشهوری پس از یک شب نشینی، هنگام رانندگی تصادف کرد و مرد »

این کلمات از آن زمان در نظرش نقش بسته بودند.

« نجیب زاده ای که در یک حادثه اتومبیل جان خود را از دست داد » آریا نمی توانست آنچه را که می خواند باور کند. پدرش شب گذشته در کنارش بود و نمی توانست بپذیرد که اینک مرده باشد. سپس خبرنگاران به طرف هتل محل اقامتشان هجوم آوردند. تلفن های هتل همگی در اشغال مصاحبه با او بودند.

پلیس، روزنامه نگاران و حتی مدیران هتل با او مصاحبه کرده بودند. همه می خواستند راجع به آن حادثه اطلاعات بیشتری کسب کنند. عاقبت احساس کرد که در کابوسی خوفناک و مشوم غوطه ور است. کابوسی که هرگز نمی توانست از خود دورش سازد.

آرامش آن صبح مرطوب و بارانی ماه مارس در ایستگاه « ویکتوریا » که روی سکوی قطار به انتظار ورود چارلز ایستاده بود، هرگز از خاطرش محو نمی شد. آریا با خوش بینی تصور می کرد که چارلز همان کسی است که می تواند او را از پریشانی و اضطراب نجات دهد و در پناه قدرتش ناراحتی های روحی او را التیام بخشد. نمی دانست که خودش می بایست چنین نقشی را برای چارلز ایفا کند. نمی دانست که می بایست تکیه گاه چارلز گردد.

سپس آنها به دنیای گمنام کوئیز فالی گریخته بودند. داستان ولخرجیهای جناب کلادسون، جزئیات پول کلانی که یک شبه در « مونت کارلو » برده بود و چگونه تمام آن را ظرف چند ساعت بر باد داده بود، مهمانی های شبانه، شرط بندی های کلان و پولهای سرشاری که میان دستان آن شخصیت غریب، سوژه

جالبی برای خبرنگاران و روزنامه نگاران بود، تمام روزنامه ها و مجلات مایل بودند قسمتی از

صفحات خود را به چاپ زندگی نامه آن بارون و لخرج اختصاص دهند.
هنگام مراجعت به کوئیز فالی، چارلز در قطار به آریا گفته بود:
- فراموشش کن.

و آریا حق حق کنان در مورد مرگ پدر و آنچه روزنامه ها درباره او چاپ کرده بودند، برای چارلز تعریف کرده بود.

سپس چارلز با صدایی که گویی از گفته خود شرم داشت تکرار کرده بود:
- فراموشش کن و... او را هم همینطور!

آریا همچنان که دست برادرش را محکم گرفته بود، باور کرد که این کار ممکن است. آریا هرگز سیمای بیمناک چارلز را در بدو ورودشان به کوئیز فالی فراموش نمی کرد. خانه لخت و عاری از مبلمان بود. چارلز با دیدن آن صحنه حیرت زده گفت:

- حتماً اسباب را در جایی انبار کرده!

آریا بالا فاصله متوجه واقعیت شده بود. دایه که از سالها قبل به عنوان نگهداری از خانه در آنجا مانده بود گفت:

- اسباب خانه یکی پس از دیگری برده شدند. کامیونی از لندن می آمد و کارگران، نامه ای را که پدرتان امضا کرده بودند به من می دادند. در نامه نوشته بود که صندلی های شرایتون با آینه های نقره ای دوران الیزابت را به حاملین بدهم.

چارلز با خشونت پرسید:

- آنها از دست رفته اند؟

دایه با حرکت سر تصدیق کرد و ادامه داد:

- آنها دو سال قبل فروخته شدند. سه هزار پوند برایشان پرداختند.

و چارلز فریاد زده بود.

- دوباره آنها را خواهیم خرید. تمامشان را دوباره می خرم. آنها مال من بودند، متعلق به من بودند، مال من، می شنوید؟

صدایش در اتاقهای خالی طنین انداخته بود. آریا به خوبی احساس می کرد که فریادهای چارلز جز لاف زدندهای بیهوده نیست!

چارلز خشونت بار گفت:

- او باعث شد که نام و فامیل ما بوی تعفن بدهد!

سپس قطرات اشک از چشمانش جاری شد، اینک آریا با پشت سرگذازدن چنین دورانی نام جدیدش را هجی می کرد.

- م. ی. ل. ب. ن. ک.

- اسم کوچک؟

- آریا!

- اسم غریبی است.

برای نخستین بار صدای خانم بن سند همچون یک انسان به نظر می رسید.

- بنابراین اینجا اسم های جالبی داریم، گویا این روزها اسامی غیر عادی متداول شده اند. خوب، هنگام غسل تعمید، مرا گلادیس نامیدند، از آن به بعد به خود زحمت ندادم که فکر نام دیگری باشم.

آریا چیزی نگفت. خانم بن سند پس از نوشتن نام آریا، سر برداشت و گفت:

- لابد کار منشیگری می خواهی؟

آریا با دو دلی و تردید گفت:

- می خواهم کارش قدری متفاوت باشد.

خانم بن سند پرسید:

- از چه نظر؟

آریا پاسخ داد:

- درست نمی دانم. می دانید کاری می خواهم که... برایم ... در آمد خوبی داشته باشد. در واقع باید بگویم که... کاری استثنایی می خواهم. چون تند نویسی نمی دانم، متأسفانه باید بگویم که از عهده شغل سکرتری نمی توانم به خوبی بریایم.

خانم بن سند با لحنی نسبتاً اهانت آمیز گفت:

- تند نویسی نمی دانی! قدری مشکل شد. البته معمولاً در این مورد با کمبود مواجه هستیم، اما اکثر مشتریان تقاضای تند نویس می کنند. آنها تقصیری ندارند، سرعت اهمیت دارد.

آریا گفت:

- بله مشکلی نیست، می خواهم بدانم که کار دیگری هم وجود دارد؟

خانم بن سند پرسید:

- چه کاری در نظر داری؟ یکی از مشتریان من زنی است که یک منشی اجتماعی می خواهد که ضمناً با او زندگی کند. در نتیجه پول چندانی نمی پردازد و از طرفی انتظار دارد که وقتی خدمتکاران خانه نیستند، کارهای خانه را خودت انجام بدهی.

او ضمن صحبت کتابی را باز کرد و ادامه داد:

- آدرس زیبایی دارد، خانه ای است در منطقه شمالی خیابان کروژنور می

خواهی امتحانش کنی؟

آریا پاسخ داد:

- نه سپاسگذارم. این نوع کار منظور من نیست.

خانم بن سند گفت:

- خوب، پس بگذار ببینم چه کار دیگری داریم؟ مراقبت خانه برای یک آقا،

باید آشپز زبردستی باشی. او در این مورد بسیار سختگیر و مشکل پسند است.

آریا جواب داد:

- نمی توانم غذا بپزم. نه آن طور که مناسب آن آقا باشد.

دختری که در سالن بیرونی نشسته بود، یکدفعه وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. سپس به آرامی گفت:

- او برگشته! اخراج شده!

خانم بن سند با صدای محزون و گرفته گفت:

- آه نه، خانم کانینگهام را می گویی؟

- بله! ضمناً برایتان پیغام آورده که ساعت دوازده ظهر به آنجا تلفن کنید.

خان بن سند به ساعتش نگریست و گفت:

- ولی دیر شده؟

- بله، گفت که قطارش تاخیر داشته و به همین دلیل دیر رسیده.

- برای چه اخراجش کرد؟

- نیازی نیست که دلیلش را بپرسید.

سپس لبانش را غنچه کرد و ادامه داد:

- همان دلیل همیشگی!

خانم بن سند گفت:

- هرگز تصور نمی کردم که خانم کانینگهام تا این حد ابله باشد. آه، بهتر است که با او تماس بگیرم و قول کس دیگری را بدهم. دفتر را پیدا کن.

دختر گفت:

- احتیاجی نیست به خود زحمت بدهید. دیگر نام کسی در دفتر باقی نمانده.

- اما باید کس دیگری را برایش پیدا کنیم.

خانم بن سند با حالت عصبی آنچنان پکی به سیگارش زد که دود در اطراف صورتش پر شد. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. پس از لحظه ای سکوت گفت:

- لطفاً آقای دارت هیدرون صحبت کند.

مدتی به سکوت گذشت، سپس خانم بن سند سلامی کرد و حالت صدایش
لحنی چالوسانه گرفت.

- آه، صبح به خیر آقا! خانم بن سند هستیم. همین الان خانم کانینگهام با ما
تماس گرفت. خیلی متاسفم که مورد رضایت شما قرار نگرفت.
ظاهراً مخاطب خانم بن سند حرف های زیادی برای گفتن داشت و او به دقت
به سخنان او گوش می کرد.

- بله، بله، مسلماً، قربان متوجه ام. واقعاً متاسفم. او را توصیه کرده بودند، می
توانم بفهمم... بله، سعی خودم را می کنم.

... نه، یقین داشته باشید که شخص مناسبی را برایتان پیدا خواهیم کرد.
نیازی نیست که با جای دیگری تماس بگیرید. ما نیاز شما را برطرف خواهیم
کرد. مثل همیشه...

بله، بله، مطمئن باشید. ساعت سه، بله، مسلماً، قربان. سعی می کنم تا آن
وقت کسی را بفرستم، خدا نگه دار.

سپس گوشی را گذاشت و با خستگی به صندلی اش تکیه داد. آنگاه دختری
که روی میز خم شده بود و می کوشید تمام حرف های تلفنی او را بشنود رو کرد
و گفت:

- تمام برنامه ها از هم پاشید! تا فردا به یک نفر احتیاج دارد. می خواهد
همین امروز راس ساعت سه بعدظهر با او مصاحبه کند. نظرت راجع به خانم
جونز چیست؟

- او در اسکاتلند است.

- درست است، فراموش کرده بودم. خانم هریس چطور شد؟

- خدا می داند چه بر سر او آمده. آخرین نامه ای که برایش ارسال کردیم
برگشت خورد.

آریا احساس می کرد که اصلاً در آنجا مطرح نیست. ظاهراً آن دو زن حضور

او را فراموش کرده بودند. اصلاً به نظر نمی رسید که متوجه شده باشند او هنوز آنجا ست. خانم بن سند همچنان که انگشتان زردش را لای موهای خاکستریش می کشید میان پرونده هایی که جلوی رویش بودند به جستجو پرداخت. عاقبت آریا رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- می توانم بروم؟

یک دفعه خانم بن سند سر برداشت و به او خیره شد. پنداری هرگز او را ندیده بود. آنگاه گفت:

- بله مسلماً، خانم میل بنک! اگر کار مورد نظرتان پیدا شد خبرتان می کنم. او اصلاً توجه نداشت که هنوز از آریا آدرس نگرفته. وقتی آریا برخاست تا برود، دختری که روی میز خم شده بود سرش را بلند کرد و پرسید:

- فکر نمی کنم بتوانید به سه زبان صحبت کنید می توانید؟
آریا پاسخ داد:

- سه زبان آلمانی، فرانسه و اسپانیایی را می دانم.
دو زن با شنیدن این سخن متحیر شدند. چشمهایشان گشادتر به نظر می رسید و دهانشان بازمانده بود.

خانم بن سند پرسید:

- واقعاً؟ چه مقدار؟

آریا پاسخ داد:

- کامل، مدت طولانی در هر سه کشور اقامت داشته ام.

خانم بن سند با تردید پرسید:

- می توانی به هر سه زبان بنویسی؟

آریا با خونسردی جواب داد:

- بله.

دو زن حیرت زده به یکدیگر خیره شدند. خانم بن سند گفت:

- خوب، اما نمی دانم چه کنم.

دختر گفت:

- واقعاً یک تصادف به نظر می آید!

آریا پرسید:

- این همان چیزی است که آن آقا تقاضای آن را کرده؟

خانم بن سند پرسید:

- می دانی او کی بود؟

آریا سری تکان داد و گفت:

- نه چرا باید بدانم خانم؟

خانم بن سند گفت:

- آقای دارت هیدرون بود.

و لحظه ای تامل کرد، گویی منتظر سوال از جانب آریا بود. وقتی آریا مودبانه

سکوت اختیار کرد، خانم بن سند اظهار داشت:

- دارت هیدرون، حتماً نام او را شنیده ای؟

- نه متأسفانه، نشنیده ام.

- خوب، خانم میل فیلد آه منظورم میل بنک است، واقعاً نمی توانم حدس

بزنم که شما در این چند سال اخیر کجا بوده اید.

او همان اندازه در آمریکا مشهور است که در اینجا... او دنبال نام شخص

مناسبی می گشت که دختر با چرب زبانی گفت:

- به همان شهرت بیلی والس با داگلاس فیربانکس در اینجا.

آریا لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنم نام اینها را شنیده ام.

دختر گفت:

- باید شنیده باشی. معلوم نیست چه مجله ای می خوانی.

خانم بن سند بی درنگ گفت:

- نباید وقت را تلف کنیم. آقای دارت هیدرون شخص مشهوری و بسیار ثروتمندی است که وارد انگلستان شده و در خانه ای در ساری گرفته. او برای بازی چوگان به اینجا آمده و مسئولیت پیدا کردن خدمتکاران و کارکنان خانه اش را به عهده ی ما گذاشته. ضمناً از ما خواسته که مدیره ای که منشی اجتماعیش هم باشد، برایش پیدا کنیم.

خانم بن سند مکثی کرد و ادامه داد:

- اگر منشی خودش ناخوش نبود، حتماً او را همراه می آورد، اما ناچار شد او را در نیویورک بگذارد. مهمترین موضوع برای او این است که منشی اش باید به زبانهای فرانسوی، آلمانی و اسپانیایی مسلط باشد، به خصوص اسپانیایی.

آقای دارت هیدرون علاقه زیادی به آمریکای جنوبی دارد.

آریا با تردید پرسید:

- حدود کار منشی اجتماعی چیست؟

خانم بن سند پاسخ داد:

- نمی توانم به درستی برایت توضیح بدهم. تصور می کنم رسیدگی به مهمانان، ترتیب دادن اتاق ها و میز غذا و از این قبیل کارها. آخر می دانی، آقای هیدرون فعلاً مجرد است.

سپس نگاهی پرمعنا به منشی اش کرد و دوباره به آریا چشم دوخت و ادامه

داد:

- حتماً این روزها عکس او را در روزنامه ها دیده ای؟

آریا جواب داد:

- متأسفانه، نه، مگر مورد خاصی اتفاق افتاده؟

- آه واقعاً نمی فهمم شما در کجا زندگی می کردید، خانم میل بنک. صفحات

روزنامه و مجلات به او اختصاص یافته، واقعاً مبالغه نمی‌کنم. اخیراً او با باترس واتن نامزد شده بود. همان دختری که به ملکه نفت معروف است. اما خانم کارلو - هنرپیشه معروف - باعث شد که این پیوند هرگز صورت نگیرد. حتماً او را می‌شناسی؟

آریا این بار محتاطانه تر پاسخ داد:

- بله، او را می‌شناسم!

خانم بن سند به طعنه گفت:

- خوب است که لااقل این یکی را می‌شناسی!

آریا پرسید:

- آیا خانم کارلو در حال حاضر نامزد آقای هیدرون است؟

خانم بن سند پاسخ داد:

- بله و به زودی با هم ازدواج خواهند کرد.

آریا به آرامی گفت:

- مطمئن نیستم که بتوانم برای ایشان مناسب باشم.

بار دیگر خطوط درشت روزنامه که پیام مرگ پدرش را داده بودند، جلوی چشمش ظاهر شد. پس از آنکه دانسته بود پدرش چگونه زندگی می‌کرده و با چه افرادی مصاحبت و مراوده داشته، احساس شرم کرده بود. اینک آن دوران در نظرش مجسم می‌شد...

خانم بن سند غرید:

- هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ این بهترین شغلی است که یک زن می‌تواند

در این طرف دریای آتلانتیک پیدا کند، مطمئن باش. اصلاً می‌دانی آقای هیدرون چقدر حقوق می‌پردازد؟

آریا با خونسردی گفت:

- فکر نمی‌کنم برایم اهمیت داشته باشد.

خانم بن سند تکرار کرد:

- می دانی چقدر حقوق می پردازد؟

آریا برای اینکه پاسخی داده باشد گفت:

- نه چرا باید بدانم؟

خانم بن سند گفت:

- بیست پوند در هفته.

آریا یکه خورد. بیست پوند در هفته! بی تردید او را تحت تاثیر قرار داده بود.

خانم بن سند گفت:

- این مبلغ دقیق و سر راست است. ما از تو کارمزدی دریافت نمی کنیم.

آقای هیدرون حق الزحمه ما را می پردازد. این همان حقوقی است که در

نیویورک می پردازد. او نمی خواهد در مورد دستمزد سختگیری شود، فقط کسی

را می خواهد که مناسب باشد.

سپس به منشی اش نگاهی کرد و ادامه داد:

- امان از دست خانم کانینگهام! اگر در دنیا یک احمق باشد، حتماً همین زن

است. او به پول احتیاج دارد و می دانم که او بچه ای دارد که باید از او مراقبت

کند.

منشی رشته سخن به دست گرفت و گفت:

- به من گفت که نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او مردی غیر عادی است.

جذابیت خاصی دارد، از عکس هایش معلوم است.

آریا پرسید:

- چه بر سر خانم کانینگهام آمد؟

خانم بن سند و دختر به یکدیگر نگاه کردند، خانم بن سند گفت:

- بهتر است حقیقت را بدانی. او عاشق آقای هیدرون شد و به او دل بست به

این ترتیب مزاحم او شد. این همان جملاتی است که خودش اظهار داشته. خوب

حالا چی فکر می کنی؟

آریا پرسید:

- شما کاملاً مطمئنید که او قصد مزاحمت برای خانم کانینگهام را نداشته؟

- کی؟ آقای هیدرون مزاحم خانم کانینگهام بشود؟

خانم بن سند آنقدر خندید که ناچار شد سیگارش را از گوشه لبش بردارد. و

گفت:

این واقعاً یک لطیفه است. تو باید خانم کانینگهام را ببینی!

او آنقدر خندید که مجبور شد اشک گوشه چشمانش را با انگشت پاک کند.

- اما اگر الان خانم کانینگهام اینجا بود، سیلی محکمی به صورتش می زدم.

من آنقدر زحمت کشیدم تا این کار را برایش پیدا کنم. او باعث خجالت من شد...

آریا گفت:

- من اطمینان دارم که هرگز علاقه ای به آقای هیدرون پیدا، نمی کنم.

آریا چنان تمایل نداشت که برای هیدرون کار کند، اما بیست پوند در هفته

مبلغ کمی نبود. ضمناً اگر قرار بود در همان خانه زندگی کند، بسیاری از

مخارجش کاسته می شد. در واقع می توانست در هفته همان بیست پوند را به

کوئیز فالی بفرستد، بیست پوند در هفته! به این ترتیب می توانستند کارگر

دیگری استخدام کنند، سقف خانه را مرمت کنند و بدهکاری را بپردازند. آریا

تصمیم گرفت که آن کار را هر قدر هم کسل کننده و دشوار باشد، به خاطر

تجارت کوئیز فالی بپذیرد.

آریا پرسید:

- فکر می کنید آقای هیدرون مرا استخدام کند؟

این بار خانم بن سند برای اولین بار او را ورنانداز کرد و گفت:

- تو کمی جوان هستی؟ این طور نیست ورا؟ او می خواهد خانم میانسالی را

استخدام کند، برای همین خانم کانینگهام را انتخاب کردم. او چندان جوان نبود.

آریا بی درنگ گفت:

- من بیشتر از سن و سالم به نظر می رسم.

خانم بن سند شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- خوب به هر حال می توانیم سعی خود را بکنیم، کس دیگری را ندارم که
برایش بفرستم. از طرفی مایل نیستم او را از خودم مایوس کنم. اگر به موسسه
دیگری مراجعه کند، برای ما مصیبت بار است. ساعت سه بعدظهر به کلاریجز
برو.

خودت را شل و ول نشان نده وگرنه ممکن است فکر کند که تو هم عاشق او
می شوی! این موضوع باعث رنجش او خواهد شد!
آریا گفت:

- ممکن است یک معرفی نامه به من بدهید؟

خانم بن سند بالای کارت موسسه چیزی نوشت و گفت:

- بله این کارت را با خود ببر. ساعت سه به آنجا برو و در صورت موفقیت با
من تماس بگیر. الان تلفن می کنم و می گویم که در راه هستی.
حقیقتش را بخواهی دارم ریسک می کنم. اما بنا به دلایلی قابل اعتماد به نظر
می رسی. سه زبان می دانی و تحصیل کرده هم هستی.

آریا لبخندی زد و گفت:

- امکان دارد.

کارت را گرفت و در جیبش گذاشت. سپس دست داد و خداحافظی کرد.

خانم بن سند گفت:

- خداحافظ خانم میل بنک. موفق باشی!

آریا وارد سالن شد، زنی با آرایش و لباس افراطی، معذب روی صندلی،
نشسته بود. به نظر می آمد که روزگاری زنی زیبا بوده است و اینک در سنین
میانسالی، چاق و گوشتالود می نمود.

آریا از سر دلسوزی اندیشید: حتماً خانم کانینگهام همین زن است.
از طرفی شرمگین شد که کاری را از دست زنی مسن تر از خود گرفته است و
با عجله از پلکان پایین رفت و وارد خیابان شد.
آریا به کافه ای در یکی از کوچه های فرعی خیابان آکسفورد رفت و ناهار
ارزانی خورد. از یک سو اندیشه میزان حقوقش هیجان زده و امیدوارش می کرد
از سوی دیگر مطمئن نبود که بتواند مسئولیت آن کار را به عهده بگیرد.



ساعت ده دقیقه به سه به کلاریجز رسید و خود را به مسئول اطلاعات معرفی
کرد و گفت که با آقای هیدرون قرار قبلی دارد. متصدی مربوط به آپارتمان آقای
هیدرون تلفن زد و بعد به آریا گفت:

- خانم آقای هیدرون هنوز برنگشته اند. اگر مایلید قدری صبر کنید. به
محض اینکه ایشان بیایند به شما اطلاع می دهم.
آریا گفت:

- من ساعت سه با ایشان قرار ملاقات دارم.
سرایدار گفت:
- بنابراین حتماً تا آن وقت می آیند. به ندرت اتفاق می افتد که ایشان به
وعده شان عمل نکنند.

مبلهای سالن همگی اشغال بودند. آریا به سالن رفت و روی مبلای که پشت
یک ستون قرار داشت نشست. مقابلش چند ردیف مبل و کاناپه مخصوص
ساکنین هتل قرار داشت. آریا هنوز درست جا به جا نشده بود که ناگهان صدایی
را از پشت سرش شنید:

- من خودم را می کشم. این بار واقعاً این کار را می کنم!
صدا متعلق به یک زن بود. آنچنان بلند و احساساتی صحبت می کرد که آریا

نتوانست خودداری کند و برنگردد تا صاحب صدا را ببیند.

صدای آرام و ملایم مردی به گوش رسید:

- عزیزم، منطقی باش. خودت می دانی که هرکس تهدید به خودکشی می کند،

این کار را نمی کند.

- بنابراین من یک مورد استثنایی خواهم بود!

- این حرف بی معنی است، تو آینده خوبی در پیش داری، ما تازه با هم ازدواج کرده ایم و می توانیم از زندگی لذت ببریم. می خواهی به جواهر فروشی برویم تا چیزی انتخاب کنی؟

زن یک دم سکوت کرد و گفت:

- کی؟ الان؟

سپس هر دو قاه قاه خندیدند، مرد گفت:

- الان نمی توانم، فردا صبح چطور است؟ می توانیم به جواهر فروشی کارتیه یا بوشرون برویم.

- می توانیم به هر دو سر بزنیم. خودت می دانی که هرگز چیزهای خوب و ارزشمند برایم کافی نیست!

دوباره قاه قاه خندیدند. یکدفعه آریا به ساعت مچی اش نگاه کرد. پنج دقیقه از ساعت سه گذشته بود. او با نگرانی از جا برخاست و با عجله به طرف میز اطلاعات رفت. زنی به مسئول اطلاعات دستوراتی برای نگاهداری سگهایش می داد و می گفت که چگونه آنها را در پارک بگرداند عاقبت مسئول اطلاعات متوجه او شد و پیش از اینکه آریا چیزی بگوید، به ساعت دیواری نگریست و گفت:

- ساعت سه و ده دقیقه است. آقای هیدرون حتماً برگشته اند. خانم، من دوباره شماره او را می گیرم.

سپس گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت. پس از اندکی از آن طرف خط گوشی را برداشتند.

مسئول اطلاعات گفت:

- خانمی اینجا هستند که می گویند ساعت سه با آقای هیدرون قرار ملاقات دارند... بله بسیار خوب.

او گوشی را گذاشت و گفت:

- خدمتکار آقای هیدرون پیشنهاد کرد که بالا بروید و منتظر شوید. او می گوید که اربابش به زودی خواهد آمد. یک نفر شما را تا بالا راهنمایی می کند.

پادوی کوچولویی که اونیفرمش به دگمه های نقره ای مزین بود، آریا را به جانب آسانسور راهنمایی کرد. در طرفین دیواره آسانسور آئینه های بلندی قرار داشت. همچنان که به طبقه ششم می رفتند، آریا خود را در آئینه ورنانداز می کرد. با خود فکر کرد که جوان و کم تجربه به نظر می رسد. از این رو با دلهره موهایش را پشت گوشش برد تا قدری مسن تر نشان بدهد.

یکباره احساس تشویش و نگرانی کرد. وقتی به فکر مصاحبه افتاد قلبش ریخت. مبادا نتواند کار را بگیرد! بیست پوند در هفته کوئیز فالی را نجات می دهد. می توانست برق شادمانی چشمان چارلز را هنگام شنیدن این خبر تجسم کند و صدای مسرور چارلز را بشنود که تکرار می کرد:

- بیست پوند در هفته!

در این وقت به خاطر آورد که عینک آفتابی کم رنگش را با خود آورده. به سرعت آن را از کیف در آورد و همچنانکه در راهرو به دنبال پادو می رفت، به چشمش زد. پادو دری را زد. مردی مسن با کت و شلوار راه راه در را گشود و با دیدن آریا گفت:

- شما با آقای هیدرون وقت ملاقات دارید؟ ارباب به زودی می آیند. ممکن است در اتاق نشیمن منتظر بمانید؟

سپس آریا را به یکی از اتاقها راهنمایی کرد و به مبلی اشاره کرد تا او بنشیند بعد چند روزنامه کنارش روی میز گذاشت.

آریا گفت:

- متشکرم.

خدمتکار مودبانه تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد صدای در بیرونی به گوش رسید و آریا شنید که دو نفر با هم صحبت می کنند.

در این وقت در اتاق باز شد و مردی وارد اتاق شد و گفت:

- متاسفم که معطل تان کردم، خانم میل بنک.

صدای بم و عمیق و کمی هم لهجه داشت. وقتی جلوتر آمد یکدفعه آریا او را شناخت. او همان مردی بود که به کوئیز فالی آمده بود. همانی که با اتومبیل پنتلی خاکستری رنگ آمده بود و آریا تحت تاثیر جذابیت او قرار گرفته، حتی چند بار نیز راجع به او فکر کرده بود!

فصل سوم

- ممکن است بفرمایید بنشینید؟

دارت هیدرون به یک صندلی که کنار میز تحریرش قرار داشت اشاره کرد. سپس سیگاری روشن کرد و پشت میز نشست. چند برگ کاغذ از کشوی میزش برداشت قلمی به دست گرفت و گفت:

- خانم بن سند نام شما را به من گفت اما هیچ مشخصاتی از شما به من نداد فکر می کنم بهتر است که خودتان بگویید و من یادداشت کنم.

اکنون آریا به خودش مسلط شده بود و می توانست با آرامش بیشتر سیمای هیدرون را مشاهده کند. او جذاب نبود اما در چهره اش چیز بود که انسان نمی توانست فراموش کند استخوانهای گونه اش بلند و برجسته بود و چشمان تیره اش عمیق و با نفوذ بود از آن افرادی که نمی شد مستقیم در چشمهایشان نگریست. لباسش بر آمده و محکم بود و روی هم رفته سیمایش نسبتاً ترسناک می نمود.

- خوب خانم میل بنک

این سخن باعث شد که آریا تقریباً از جا بپرد. اکنون سر برداشت و به آریا نگریست.

آریا با من گفت:

- بله... از من سوالی دارید؟

دارت گفت:

- چند سوال راجع به خودتان ظاهراً نسبت به مسئولیتی که قرار است به

شما محول شود خیلی جوان هستید!

- سنم از آنچه به نظر می رسد بیشتر است اما اگر شما مایلید که زن

میانسالی را استخدام کنید شاید بهتر باشد که بیش از این وقت تان را نگیرم.

آریا از ادای این سخنان خود سخت متحیر شده بود حتی وقتی این کلمات را

تکرار می کرد می اندیشید که چگونه ممکن است شانس به این بزرگی را از

دست بدهد شاید این تنها شانسی بود که برای نجات کوئینز فالی نصیبش می

شد. در عین حال طرز رفتار غریبه باعث می شد که حس غرور آریا جریحه دار

شود.

- من یک مدیر خانه و منشی اجتماعی لایق می خواهم هیچ تعصبی روی

سن ندارم. فقط کسی را می خواهم که بتواند از عهده این مسئولیت بر بیاید.

- اگر خصوصياتی که خانم بن سند از من خواستند صحیح باشد فکر می کنم

لیاقت این کار را داشته باشم.

- اسپانیایی می دانید؟

- بله

دارت به اسپانیای گفت:

- در لندن زندگی می کنید یا فقط برای امروز آمده اید؟

آریا بی درنگ به همان زبان پاسخ داد:

- از هر تفورد شایر میایم و معمولاً یک ساعت و نیم طول می کشد تا از آنجا

به لندن برسیم.

- خوب است. و به همین خوبی می توانید به آلمانی؛ فرانسوی صحبت کنید؟

- من مدتی در هر دو کشور زندگی کرده ام.

دارت دوباره گفت:

- خوب است.

سپس قلم را روی میز گذاشت. گوئی دیگر نیازی به آن نداشت. بعد اضافه کرد:

- حتماً خانم بن سند نام معرفین شما را یادداشت کرده اند پس دیگر نیازی نیست که در این باره سوال کنم شما می توانید هر چه زودتر کارتان را شروع کنید.

- منظورتان همین امروز است؟

- امروز یا فردا. آخر هفته مهمانی دارم. بنابراین می خواهم که شما باشید و ترتیب پذیرایی از مهمانان را بدهید.

- باید به خانه بروم و لباسهایم را بردارم. فردا میتوانم کارم را شروع کنم.
- بهتر است هر چه زودتر بیايید شماره تلفن اینجا کیلفورد ۸۸۷۷ است اگر به خدمتکارم بگویید که فردا چه ساعتی می رسید او ترتیبی می دهد که با اتومبیل از ایستگاه قطار شمار را بیاورند. من نزدیک ظهر می آیم تا در مورد چگونگی مهمانی صحبت کنیم.

- متشکرم.

چون از کارائی خود برای انجام این مسئولیت بزرگ بیمناک شد اضافه کرد:

- من نهایت تلاشم را خواهم کرد.

- متشکرم دوشیزه میل بنک.

سپس به مفهوم پایان یافتن مصاحبه از جا برخاست آریا نیز از جا برخاست.

دارت هیدرون لحظه ای درنگ کرد و لبانش را به هم فشرد و گفت:

- یک نکته مهم هم هست که باید به شما بگویم فکر می کنم بهتر است صادقانه صحبت کنم دوشیزه میل بنک قبلاً در ارتباط با شغل شما با همکاران تان به مشکلاتی برخورد ام. آنها... چطور بگویم؟ به نوعی به من وابستگی پیدا

می کردند در امریکا خیلی راحت هستم چون در آنجا یک منشی دارم که برایش احترام زیادی قائلم او به خوبی از عهده کارها بر میاید در عین حال هرگز در زندگی خصوصی من دخالت نمی کند متأسفانه اکنون بیمار است و امکان دارد به عمل جراحی احتیاج داشته باشد و برای مدتی نتواند کار کند و گرنه حتماً او را با خود می آوردم.

دارت ادامه داد:

- نه تنها کارش بی نظیر است بلکه رفتاری دارد که کاملاً بیانگر عدم وابستگی عاطفی او نسبت به من است به همین دلیل جای خالیش در اینجا احساس می شود. فکر می کنم متوجه منظورم باشید.

آریا احساس کرد که به دیده اهانت آمیزی به او می نگرد و بی اختیار چانه اش بالا رفت و گفت:

- آقای هیدرون می توانم به شما اطمینان بدهم که به هیچ وجه با علاقه بی مزاحم تان نخواهم شد مسلماً سمت من در خانه شما همانی خواهد بود که تعیین می کنید و رفتار من نسبت به شما مانند کارمند و کارفرمایش خواهد بود.

- از این اطمینان شما خوشحالم. همان طور که گفتم شاید در اینجا در این مورد بخت با من یار نبوده.

آریا بی اختیار یاد خانم کانینگهام افتاد که با آن حالت محزون در موسسه خیابان بیکر نشسته بود. احساس دلتنگی کرد او گفت:

- اطمینان داشته باشید که تنها علاقه من به کارم خواهد بود.

صدا و طرز صحبتش نشانگر برافروختگی و عصبانیت بود شاید دارت متوجه شد اما به روی خود نیاورد فقط گفت:

- امیدوارم همین طور باشد خانم میل بنک.

- سپاسگزارم.

آریا روی گرداند و به طرف در رفت. عمداً برای خداحافظی دست دراز نکرد

دلش می خواست بگوید که هیچ علاقه ای ندارد برای او کار کند.
می خواست برق حیرت را در چشمان هیدرون ببیند. می خواست به او بفهماند تنها او نیست که می تواند انتخاب کند و دیگران نیز حق انتخاب دارند. اندیشه سیمای محزون چارلز او را از سخن گفتن باز داشت. سرش را برگرداند و با حالتی که امیدوار بود موقر به نظر برسد گفت:

– خداحافظ آقای هیدرون.

او بی آنکه از کنار میزش تکان بخورد گفت:

– خداحافظ دوشیزه میل بنک.

آریا در را پشت سرش بست. خدمتکار در سالن بیرون ایستاده بود او گفت:
– این آدرس کامل ما در این کشور است خانم بهتر است آدرس و شماره تلفن را داشته باشید نام کسی را که قرار است با او تماس بگیرید روی کارت نوشته ام. آقای مک دو گول.

– چه قدر مهربانید.

– خانم اگر همگی باهم کار کنیم زندگی راحت تر می گذرد من این را همیشه می گویم آقای مک دو گول هم مرد مهربان و مورد اطمینانی است.
– متشکرم.

آریا کارت را گرفت در کیفش گذاشت. خدمتکار گفت:

– حالا که به ما ملحق می شوید مایلم برای تان آرزوی موفقیت کنم.
آریا از او تشکر کرد و دستش را فشرد. آریا می خواست باز هم بماند و سوالات بی شماری از آن مرد بکند اما فکر کرد که ممکن است آقای هیدرون صدای او را

بشنود بنابراین در راهرو به راه افتاد. اکنون احساس نگرانی می کرد.
بیست پوند در هفته.

برای جلوگیری از هیجان شدید ناچار بود. این حرف را بارها با خودش تکرار

کند.

آریا وقتی داخل آسانسور شد صورتش را در آینه نگاه کرد. گونه هایش گل انداخت بود. فکر کرد که از عصبانیت است. درحالیکه از ساختمان کلاریجز خارج می شد و به خیابان شلوغ پا می گذاشت. در افکار خودش غرق بود که به ایستگاه قطار رسید.

قطار به مقصد هرتفورد شایر تا پانزده دقیقه دیگر حرکت می کرد آریا در گوشه ای از کوپه درجه سوم نشست و کوشید با خواندن روزنامه خود را سرگرم کند. کلمات جلوی چشمانش به رقص می آمدند. مدام سیمای دارت هیدرون در نظرش مجسم می شد و نسبت به او احساس نفرت می کرد سخنان سرد هیدرون در مورد وابستگی می پیچید. از طرفی بخت با او یار بود که از او آدرس کامل نخواستہ بود در این صورت آریا خیال داشت که آدرسی غیر از کوئینز فالی بدهد.

دارت هیدرون خیلی به او اعتماد کرده که اطلاعات بیشتری از او نخواستہ بود گویا به خانم بن سند ایمان کامل داشت و به همین دلیل بود که خانم بن سند نمی خواست چنین مشتری با وفای را از دست بدهد. آریا کارتی که خدمتکار داده بود از کیفش در آورد. نوع کاغذ آن مرغوب و گران قیمت بود.

- سامرهیل. پادل فیلد گرین. نزدیک گیلد فورد - ساری.

آریا ابروانش را در هم کشید و فکر کرد که قبلاً نیز نام سامرهیل را شنیده بود اما به یاد نمی آورد در کجا، دوباره روزنامه را برداشت تا با خواندن آن به چیز دیگری نیاندیشد.

تیتراهای اصلی روزنامه چندان جالب توجه نبود آریا همچنانکه صفحات روزنامه را برانداز می کرد. یک دفعه چشمش به عکس دارت هیدرون افتاد. این تصویری در وسط صفحه قرار داشت. یک عکس غیر رسمی از دارت هیدرون در

میدان چوگان، بی تردید او دارت هیدرون بود با همان گونه های بر جسته و چشمان نافذ و موهای تیره پایین تصویر چنین نوشته بود:

- تیم چوگان آقای دارت هیدرون در زمین هارلینگهام از تیم لرد کادری برد. آقای هیدرون همان میلیونر معروف امریکایی هستند که سال گذشته با هواپیمای شخصی خود از زیر پل بروکلین عبور کرد.

آقای هیدرون وارث زمین های زیادی در کشور مختلف هستند و علائق فراوان دارند. او مناطق زیادی از برزیل و پرو را تجسس کرده است. کتابی در خصوص قبایل سرخپوست امریکایی جنوبی نوشته است که فروش سرسام آوری داشت. شایع است که آقای هیدرون یک رگ سرخ پوستی دارد می گویند یکی از اجدادش رئیس قبیله ایروکوئیس بوده است.

آقای هیدرون برای مدتی که در این کشور هستند خانه سامرهیل در کیلفورد را برای اقامت برگزیده اند، ظاهراً امسال نیز همچون سال گذشته ضیافت های مجللی در اقامتگاه ایشان برگزار خواهد شد.

آریا به یاد آورد که نام سامرهیل را کجا شنیده است تصاویری از این خانه را در مجله ای در کتابخانه کوئینز فالی دیده بود. فقط به خاطر داشت که نمای ساختمان سفید بود و همانند ویلاهای ایتالیایی به نظر می آمد.

مامور قطار سوت بلندی کشید و قطار به حرکت در آمد. افکار آریا با باز شدن در کوپه از هم گسست. دختری وارد شد رو به روی آریا نشست. کارگر قطار چمدان او را داخل کوپه گذاشت و در را محکم بست.

دختر لبخندی زد و گفت:

- نزدیک بود قطار را از دست بدهم.

آریا نیز متقابلاً به او لبخند زد دختری زیبا و درشت قامت بود. موهایش روشن و چشمانش آبی روشن بودند. دستمالی از کیفش درآورد و به فشار زیاد غرق صورتش را پاک کرد سپس دوباره آن را در کیفش گذاشت و گفت:

- فکر کردم قطار را از دست داده ام ترافیک خیلی سنگین بود به سرعت روی سکوی ایستگاه می دویدم تا به قطار برسم.

سپس خم شد و چمدانش را از سر راه آریا برداشت.

آریا احساس کرد دوستانه تر است که سر صحبت را باز کند از این رو گفت:

- من هم همیشه نگرانم که قطار را از دست بدهم!

- قطار من از شمال با تاخیر رسید حدود ساعت چهار صبح به ایستگاه بوستون رسیدم ابتدا فکر کردم عجله کردن بی فایده است و هرگز به این قطار نمی رسم اما خوشبختانه رسیدم.

دختر خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت:

- می دانید چه ساعتی به هرتفورد شایر می رسد؟

- حدود پنج و ربع.

- شما هم آنجا پیاده می شوید؟

آریا با حرکت سر تصدیق کرد و گفت:

- بله همان نزدیکی هر تفورد شایر زندگی می کنم.

- آه چه جالب خوب برای من که جالب است می دانید می خواهم به مزرعه ای در آنجا بروم نامه مزرعه پلورزاند است. آقای فولر صاحب آنجا ست او را می شناسید؟

- بله نام او را شنیده ام.

نمی خواست بیش از آن چیزی درباره فولر بگوید فولر به فساد اخلاقی در میان همسایگان معروف بود. همسر فولر زن خوشرو بی عرضه ای بود. مزرعه او درست در کنار کوئینز فالی قرار داشت. آریا و چارلز تا جایی که امکان داشت می کوشیدند که از آقای فولر احتراز کنند.

دختر مصرانه گفت:

- آه خواهش می کنم درباره او برایم تعریف کنید می دانید قرار است به

عنوان شاگرد مبتدی مزرعه به آنجا بروم.

آریا حیرت زده پرسید:

- به عنوان چی؟

- شاگرد مبتدی می خواهم مزرعه داری را بیاموزم. متعجب به نظر می رسید
اغلب مردم تعجب می کنند پدرم مایل بود که وارد کار تجارت بشوم و مادرم
اصلاً نمی خواست دست به کاری بزنم البته من نیازی به کار ندارم اما نمی توانم
یک جا بنشینم و عمرم را بیهوده تلف کنم.
آریا گفت:

- چه چیز باعث شد که به مزرعه داری علاقه مند بشوی؟

- دوست دارم در هوای آزاد باشم و سرو کارم با حیوانات باشد می دانید من
در لیورپول اقامت دارم و هرگز نتوانسته ام حیوانی بیش از یک سگ برای خودم
داشته باشم، دلم می خواهد شیر بدوشم و از مرغ و جوجه ها نگهداری کنم و
بدانم که چگونه شخم بزنم در عوض همیشه ناچار بوده ام که با مادرم به مهمانی
ها مختلف بروم. یا به حرفهای پدرم در مورد داد و ستد گوش بدهم او در شمال
کشور چند فروشگاه زنجیره ای دارد.

سپس گفت:

- اسم من تتلی است بتی تتلی.

آریا گفت:

- من آریا میلبورن هستم راستش را بخواهی مزرعه برادر من پلورزاند خیلی
نزدیک است.

بنی تتلی با مسرت گفت:

- آه واقعاً؟ پس می توانیم همدیگر را بیشتر ببینیم البته اگر به مزرعه بروم.

- شاگرد مبتدی مزرعه بودن شامل چه کارهایی است؟

- خوب خودم هم در این باره اطلاعات کافی ندارم اگهی این خانم را در مجله

کشاورزی و دامپروری دیدم و به آن پاسخ دادم.

آقای فولر نامه زیبایی در جواب نوشت او طی نامه توضیح داده بود که با همسرش زندگی می کند و می تواند فنون مزرعه داری را به من بیاموزد و افزوده بود هزینه مراقبت از من سالیانه صد پوند خواهد بود.
چشمان آریا گرد شد و پرسید:

- منظورت این است که برای این کار باید پول پردازی؟؟
بتی تتلی گفت:

- آه البته در واقع ارزان است اگر برای آموزش حرفه دیگری می رفتم می بایست پول بیشتری می پرداختم موسسات منشی گری واقعاً شهریه زیادی می گیرند چندی پیش دختر عمویم به یکی از موسسات رفته بود و خیلی بیشتر از این ها پول پرداخته بود.
آریا گفت:

- متوجه ام اما هرگز فکر نمی کردم مزرعه داری هم شاگردی و کار آموزی دارد.

- خوب بالاخره برای یاد گرفتن مزرعه داری باید عملاً این کار را انجام داد بعد از یک سال ممکن است به کالج بروم در واقع هدف من همین است. پدرم مطمئن است که قبل از این مرحله حوصله ام سر میرود او نمی داند که چه قدر به این کار علاقه مندم.

وجد و نشاطی که از صدای دختر برمی خاست آریا را مشوش ساخت نمی دانست چگونه و با چه کلماتی به او بگوید که مزرعه فرد فولر آخرین جایی است که ممکن است به آن برود. چگونه می توانست به دختر بگوید که فرد فولر چگونه مردی است. قطعاً این فکر یکی از آخرین ایده های شیطانی او بود. فولر همیشه از اینکه با دشواری میتوانست کارگر پیدا کند گلایه می کرد تعجبی هم نداشت زیرا یک مرد محبوب و پاک به سختی می توانست با او کار کند. آریا به

وضوح می توانست تجسم کند وقتی این دختر به پلورزاند برسد چه اتفاقاتی برایش می افتد، مسلماً فرد با او رفتار خوبی در پیش می گرفت. او مرد بد قیافه ای نبود. چهره ای خشن و خود نما داشت همسر فرد نیز کاری به کار او نداشت. آریا نتوانست خودداری کند به جلو خم شد گفت:

- گوش کن. نمی دانم پدر و مادرت درباره ای این مزرعه تحقیق کرده اند یا نه. اما فکر نمی کنم در آنجا اوقات خوبی داشته باشی اگر می خواهی مزرعه داری بیا موزی چرا به خانه ما نمی آیی؟ برادرم مایل است از یک نفر برای کارهای ساده کمک بگیرد او مزرعه مخلوطی دارد به این ترتیب می توانی همه چیز را درباره مزرعه داری بیاموزی او مرد خوبی است البته مدتی در مالایا تحت فشارهای روحی بوده و گاهی از نظر روحی خسته و کسل و عصبی به نظر می رسد، هیچکس نمی تواند به اندازه او کار کند. تو می توانی در کوئینز فالی زندگی کنی و دایه پیر من از تو مراقبت خواهد کرد او زن مهربان و خوبی است از دوران کودکی از من و برادرم مراقبت کرده است.

بتی گفت:

- فوق العاده به نظر می رسد کوئینز فالی نام چندان متد والی نیست آیا خانه ای بسیار قدیمی نیست؟

- بله. در زمان ملکه الیزابت بنا شده فکر می کنم از آنجا خوشت بیاید اغلب مردم به زیبایی آن معتقدند.

- خیلی مایلم بیایم و آنجا را ببینم اما با خانم و آقای فولر چه کنم؟ بهتر نیست اول با آنها ملاقات کنم؟

- بله مسلماً حدس می زنم که آنها در ایستگاه منتظر تو باشند اما بهتر است پیش از اینکه تصمیم خود را بگیری به آنها بگویی که یکی از بستگانت در این حوالی زندگی می کند و بعد به دیدار ما بیایی مطمئنم که آقای فولر خودش با اتومبیل تو را می رساند در غیر این صورت به من تلفن کن تا خودم به دنبالت

بیایم.

- این کمال محبت شماست.

- اما من فکر می کنم که در واقع از روی خودخواهی عمل می کنم زیرا میدانم که بردارم به کمکت در مزرعه نیاز دارد.

سیمای آریا یک دفعه حالت گرفتگی پیدا کرد و ادامه داد:

- یک چیز دیگر هم هست که باید بگویم ممکن است تصور کنی که دایه برای مراقبت از تو دنبالت راه می افتد باید بگویم که او مثل یکی از اعضای خانواده ماست او بیشتر یک همدم و دوست است تا یک دایه او با ما غذا می خورد شاید بهتر است بگویم که ما با او غذا می خوریم. زیرا اکثراً خودش غذا می پزد.

- مطمئنی از نظر من مورد قبول است من می توانم از خودم نگهداری کنم.

آریا اندیشید اما فکر نمی کنم چنین باشد.

- مسلماً نمی خواهم این را به تو تحمیل کنم حالا که این همه راه آمده ای بهتر است به جای یک مزرعه دو مزرعه را ببینی در ضمن بردارم لرد چارلز میلیبورن است.

چشمان دختر گرد شد آریا دریافت که این مطلب برای او مهم بوده است این موضوع حداقل ممکن بود قضیه را به نفع چارلز تمام کند از طرفی دختر نیز از چنگال فرد فولر نجات می یافت. آریا احساس کرد که بیش از این کاری از دستش ساخته نیست در عین حال می دانست که چارلز از داشتن یک شاگرد در کشاورزی و دایه از داشتن کسی که بتواند به کارهای او کمکی بکند شادمان می شود از طرفی سالیانه صد پوند برای کوئینزفالی خالی از فایده نبود. اگرچه مراقبت و غذا دادن به آن دختر بیش از اینها هزینه داشت.

قطار راس ساعت به هرتفورد شایر رسید. فرد فولر کنار لندروری که چند هفته پیش خریده بود منتظر ایستاده بود. کت اسپورتی به تن داشت و کلاه

اسپورتش را به یک طرف صورتش متمایل ساخته بود. یک مطلب بود که آریا می‌بایست به آن اعتراف می‌کرد. اینکه فرد فولر مردی پست بود اما مزرعه داری زبر دست و مسلط بود. او به گونه ای روی زمینش کار می‌کرد که برایش پول بسازد. آریا معترف بود که چارلز چنین نیست. ده دقیقه بعد اتوبوسی که آریا از ایستگاه قطار سوار آن شده بود به محل رسید. از میان مزارع می‌پیمود. در زمستان عبور از این میان بر غیر ممکن می‌نمود و فقط از جاده اصلی می‌شد دور زد. این مسافت از سه مایل بیشتر بود در آن بعدازظهر مزارع زیر پایش خشک بودند و گرمای روز باعث شده بود که از آن رودخانه دور دست مهی برخیزد.

احساس عشق و علاقه به مناطق بیلاقی در آریا شکوفا شد او این مناطق را به خوبی می‌شناخت و به شرایط مختلف آن مانوس بود. احساسی که نسبت به دشت و مزارع داشت همچون دوستش بود که عاشقانه علاقه مند او بود. آریا یک باره احساس کرد که هرگز نمی‌تواند ترکشان کند اینجا خانه او بود جایی که به آن تعلق داشت چگونه می‌توانست به پول بفروشدش، چگونه می‌توانست ترکشان کند؟

چارلز به او احتیاج داشت او به خوبی می‌دانست که وقتی چارلز خسته و دل‌تنگ است چگونه با او صحبت کند و چگونه شادمانش سازد. دایه بیشتر از حد از او مراقبت می‌کرد. دایه چارلز را همان پسر کوچولویی می‌دید که چون بیش از حد سیب سبز نارس خورده بود می‌بایست برای تنبیه به رخت خوابش برود. آریا تکرار کرد:

- دیوانه هستم که تصور می‌کنم قادرم اینجا را ترک کنم اما وقتی صورت حساب‌های روی میز چارلز را به خاطر آوردم. متوجه شد که حداقل با هفته ای بیست پوند می‌توان آنها را به صورت اقساط پرداخت.

آریا ایستاد. رو به رویش عمارت کوئینز فالی بود عمارتی که از زمین‌های

اطرافش بالاتر قرار داشت و آجرهای قرمزش در گرمای روز می درخشیدند. آریا به دیدن کوئینزفالی می خواست از شوق فریاد بکشد. دیر سال، اما استوار بود. نمایی بود که بوی گذشته را میداد. آیا در راه نجات کوئینز فالی خویشتن را قربانی ساختن خیلی دشوار است؟

وقتی وارد خانه شد دایه لبخند به لب پشت میز نشسته بود. ساعت از شش گذشته بود و طبق معمول می بایست در به روی بازدید کنندگان بسته باشد. لیکن دایه هنوز پشت میز نشسته بود. دایه وقتی او را دید بافتنی اش را جمع کرد و بلند شد و گفت:

- آه عزیزم تو هستی کتری را روی اجاق گذشته ام با یک فنجان چای که موافقی، روز درازی را پشت سر گذاشته ای؟ حتماً هوای لندن خیلی گرم بود؟ آریا در حالیکه به صندوق پول نگاه می کرد پرسید:

- امروز مشتری داشتید؟

- هشت نفر. همگی توریست بودند با دو اتومبیل آمده بودند گفتند که از تمام موزه های این اطراف دیدن کرده اند می گفتند که اینجا واقعاً ظریف و کوچولو است. دایه می کوشید واقعاً ظریف را به همان لهجه تکرار کند همین موضوع باعث خنده آریا شد.

آریا گفت:

- در را ببند وقت بازدید تمام شده خیلی چیزها دارم که بگویم.

- کار پیدا کرده ای از حالت نگاهت این را می فهمم.

- حالا که این قدر باهوش هستی می توانی بگویی چه کاری پیدا کرده ام؟

- وقت را تلف نکن زود باش بگو چه کاری پیدا کرده ای!

سپس به اتاق نشیمن رفت. آریا نیز به دنبالش راه افتاد و خودش را روی مبلی انداخت و کلاش را از سر برداشت و یک دفعه متوجه شد که موهایش هنوز پشت گوشش است. فراموش کرده بود آن را به حالت اولش برگرداند. با

خود فکر کرد که دایه در این باره چه فکر می کند شاید چندان تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود اگر با همان حالت همیشگی اش نزد دارت هیدرون میرفت. باز هم استخدام می شد؟

دایه با وسایل چای از آشپزخانه برگشت و گفت:

- ساندویچ کاهوی خوشمزه ای برایت درست کرده ام حتماً ناهار درست و حسابی نخورده ای چون می بایست برایش پول می دادی؟؟
آریا پاسخ داد:

- برای ناهار سالاد. پنیر. و یک فنجان قهوه خوردم. باورت نمی شود اگر بگویم که چهار و نیم پنس شد بعداً خیلی پشیمان شدم که چرا جای ارزانتر نرفتم.
دایه غرید:

- همه جای لندن همین طور است تعجب می کنم که چطور افراد بیچاره ای که مجبورند در لندن کار کنند از گرسنگی تلف نمی شوند. در این سالن های غذا خوری هرگز به آدم آنقدر غذا نمی دهند که کمی گوشت روی استخوانهایش ظاهر شود.

سپس برای آریا چای ریخت و پشت میز غذا خوری نشست و ادامه داد:

- حالا برایم تعریف کن که امروز چه کرده ای؟

آریا از ابتدا و همه چیز را برای دایه تعریف کرد. اما از بازگو کردن نکات منفی صرف نظر کرد عاقبت گفت:

- به این ترتیب دایه عزیز کاری پیدا کردم.

دایه اظهار داشت.

- کسی که چنین ثروت سرشاری دارد تعجب ندارد که می تواند با پرداخت این حقوق ها پولش را حرام کند.

- من فکر می کنم که او در پول غلت می زند!

- چگونه مردی است؟ پاک و نجیب هست؟ مبدا به خانه ای بروی که معاشرین ناباب داشته باشی. در این صورت هیچ پولی در دنیا ارزش آن را ندارد.
- اصلاً در این باره نگران نباشد در ضمن اگر می خواهی بدانی که آقای هیدرون کیست باید بگویم که خودت او را دیده ای!
دایه با صدای بلند گفت:

- او را دیده ام، کجا؟
- مردی که دیروز با یک سواری بنتلی خاکستری به اینجا آمده بود به یاد داری؟
- مسلماً او را به خوبی به خاطر دارم. یعنی می خواهی بگویی که او آقای هیدرون است؟
- بله خودش است.

- خوب عجب اتفاقی. آه. به هر حال خوشحالم که خانه تو را دیده است و میداند که از چه خانواده ای هستی بهتر است که او بداند کیستی و بتو احترامی بگذارد که لیاقت آن را داری.
آریا به دایه نگفت که خود را با نام مستعار به دارت هیدرون معرفی کرده است و نگفت که دیگر عنوان چارلز و کوئینز فالی دیگر چندان ارزشی برای مردم ندارد.
دایه گفت:

- بیست پوند در هفته. خوب پول قابل توجهی است فکر می کنی که مدت زیادی آنجا بمانی؟
- اصلاً مشخص نیست. حدس می زنم لااقل تا تابستان باشم. اما یک چیز مهم دیگر هم هست که باید بگویم.

سپس درباره گفت گویش با بتی تتلی صحبت کرد. دایه اظهار داشت:
- هیچ دختر نجیب و شایسته ای نباید به آن مزرعه برود آقای فولر مرد

خوبی نیست خانم هرکومب را هفته پیش دیدم او اصلاً از شوهرش راضی نبود. این مرد با اینکه پدر چهار فرزند است مدام چشمش به دنبال دختران اهالی این منطقه است.

آریا گفت:

- فکر می کنم که خانم فولر به این نتیجه رسیده که اعتراض کردن به شوهرش بی فایده است به هر حال فقط می توانیم صبر کنیم و ببینیم که بتی خودش چه تصمیمی می گیرد. من آنچه می توانستم بگویم گفتم.

- نه عزیزم مسلماً بیش از این چیزی نمی توانستی بگویی اگر آن دختر بیچاره بخواهد در آن خانه زندگی کند واقعاً برایش متاسفم.

- من هم همین طور فکر می کنم، طبیعتاً چارلز هم از این موضوع ناراحت می شود این طور نیست؟

- در غیاب تو او می تواند همکار و هم صحبت خوبی برای چارلز باشد. برادرت واقعاً احساس تنهایی می کند.

آریا گفت:

- اگر او بیاید. چارلز با دلگرمی بیشتری به محصولات و کار روزانه اش می پردازد و ضمناً سرگرم هم می شود.

دایه گفت:

- با آمدن او چارلز دوباره نشاط و شادابی خود را بدست خواهد آورد. راستش را بخواهی طی چند سال اخیر ندیده ام که حتی یک بار او بخندد وقتی کوچک بود مدام می خندید حالا به جدیت و وقار یک قاضی شده و این طبیعی نیست!

آریا در حالی که به فشارهای روحی چند سال اخیر چارلز می اندیشید گفت:

- نه دایه طبیعی نیست که این طور زندگی کند.

سپس کلاه و کیفش را برداشت و برخاست و گفت:

- می روم که لباسم را عوض کنم. امیدوارم چارلز به زودی به خانه بیاید. می

خواهم هر چه زودتر همه چیز را برایش تعریف کنم.

- امیدوارم آن دختر دانشجو به اینجا بیاید.

و آریا متوجه شد که دایه طبق معمول بیشتر در مورد شادی چارلز فکر می کند تا هر کس دیگر و آهی کشید.

دایه همیشه به چارلز توجه می کرد. آریا درحالیکه از پله های لخت و بی فرش بالا می رفت. احساس می کرد که دیگر از این خانه و از زندگی دایه و چارلز بیرون رفته است، احساس می کرد یک کولی است که به جایی تعلق ندارد. امروز پایان یافته بود و فردا هنوز آغاز نشده بود. معلوم نبود که فردا برای او چه به ارمغان می آورد؟ آریا آخرین کلمات خشک و سرد دارت هیدرون را به خاطر آورد و از خشم به خود لرزید.

آیا او مردی بی رحم و سنگدل بود؟ ناگهان وحشت وجود آریا را فرا گرفت.

فصل چهارم

گفته اند که تمام کارکنان اینجا از طریق موسسه او معرفی شده اند.
مک دوگول لبخندی زد و گفت:

- به درست است خانم، می توان گفت که غالب ما از طریق ایشان به اینجا آمده ایم. تعدادی نیز قبلاً که آقای هیدرون به اینجا آمده بودند با ایشان کار کرده اند. اما بعضی از ما باید بگوییم که کمتر از سایرین به این کار آشنایی دارند. به هر حال روزهای کم کاری باید این جور کارها را پذیرفت. آنها از پله ها سرازیر شدند و به طرف آشپزخانه به راه افتادند.
آریا گفت:

در آشپزخانه با سر آشپز آشنا شد و در همان برخورد اول از او خوشش آمد. سپس با « با حرف های شما موافق هستم »، تعداد زیادی زن و مرد معرفی شد که متوجه نشد هریک از آنها در اجرای امور خانه چه وظایفی به عهده دارند.
مک دوگول گفت:

- اینجا هم اتاق غذاخوری من است. اگر مایل باشید، می توانید از آن هم دیدن کنید. و در اتاق بزرگی را باز کرد. اتاق بسیار زیبایی بود. آریا حدس زد که مک دوگل بی جهت روی کلمه اتاق من تاکید نکرده است. مک دوگول نمی خواست که آریا در اموال مربوط به او دخالت داشته باشد. آنگاه مک دوگول

پیشنهاد کرد:

- حالا شاید میل داشته باشید که از اتاقهای جلویی هم دیدن کنید؟

آریا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه، هیچ عجله ای برای اینکار نیست. هر وقت آقای هیدرون آمدند به ایشان اطلاع بدهید که من رسیده ام. در ضمن اگر در این فاصله با من کاری پیش آمد لطفاً خبرم کنید.

مک دوگول با کمی دلخوری گفت:

- فعلاً ترتیب دادن میز شام هست. قبلاً خانم کانینگهام این کار را انجام می دادند، اما آقای هیدرون مایلند این کار را به عهده من بگذارند. آریا با قاطعیت گفت:

- بهتر است تا زمانیکه آقای هیدرون دستورات دقیقی به من نداده اند، خودم اینکار را به عهده بگیرم.

آریا به خوبی می توانست تشخیص دهد که او و مک دوگول رقبای یکدیگر خواهند بود. این به مفهوم یک سری قدرت نمایی و مانور از سوی طرفین بود. مک دوگول، اما آریا احساس می کرد که او از آن کسانی نیست که بتواند به آسانی به او اعتماد کند. آریا گفت:

- فکر نمی کنم بهتر است به اتاق خودم برگردم.

و متوجه شد که در ابتدای کار کاملاً احساس سرگشتگی می کند.

آنها از راهروهای متعددی گذشته بودند و به اتاقهای بی شماری سرزده بودند، اینک او ناچار بود صبر کند تا مک دوگول او را به طبقه اول، جایی که در ابتدای بازدید از آنجا شروع کرده بودند، برگردانند.

از پله ها بالا رفت و پس از عبور از در متحرکی که محل کارکنان را از سایر قسمت های خانه جدا می ساخت، دوباره به جایی رسید که احساس کرد حریم و

استراحتگاه خودش است. کت و کلاهش را در آورد و در آینه به خود چشم دوخت. با خود فکر کرد که به طور نامعقولی جوان به نظر می رسد. هیجانش در بدو ورود موجب شده بود که گونه هایش گلگون به نظر آیند. چشمانش با اینکه کمی نگران می نمودند، درخششی از هیجان داشتند.

او کمی در برابر آینه برای خودش شکلک در آورد و گفت:

- فکر می کنم بهتر است عینک خود را بزنم.

پس از اینکه عینک خود را به چشمش زد، خود را در قالبی جدید احساس کرد. اینک هیبت کسی را داشت که کاملاً متناسب با موقعیت کاریش بود. سپس به اتاق نشیمن رفت. آنجا حتی از نخستین بار هم زیباتر جلوه می کرد. دیوارها به رنگ سبز کم رنگ بودند که با مبلمان مجلل اتاق هماهنگی داشتند. تابلوی زیبایی به دیوار آویخته بودند که متعلق به یکی از نقاشان قرن نوزدهم بود.

دوباره در ذهنش جان بگیرد. « کوئینز فالی » دیدن تابلو باعث شد که فکر کند که اکنون دایه دست تنها چه می کرد و چگونه ساعات متوالی به انتظار مشتری و بازدیدکنندگان می نشست.

یکباره احساس غم دوری از خانه، بر دلش نشست. چارلز چگونه می توانست بدون او زندگیش را بگذراند؟ اما یکدفعه به خاطر آورد که ممکن است بتی تتلی، همکار و همدم او باشد.

آریا اینک به خوبی احساس می کرد که در چند سال گذشته، چقدر برای چارلز نگران بوده، اما با این وجود چقدر احساس شادمانی می کرده است. به گذشته اش اندیشید که حتی وقتی کودکی بیش نبود، می توانست این را بفهمد که پدرش مردی هرزه و غیر قابل اعتماد بود. پدرش مردی خوش برخورد و چرب زبان بود، هیچکس نمی توانست آن را انکار کند. لیکن آریا حتی برای یک بار نتوانسته بود او را مردی مطمئن و قابل اعتماد قلمداد کند. او به همان سادگی که قول می داد، زیر قولش می زد. یک سرگرمی جدید، یک دوستی دیرینه، هر

کدام از اینها هر قدر ارزشمند بودند، او می توانست به راحتی و بدون هیچ نگرانی آن را کنار بزند. لذا هیچ تعجبی نداشت که عالیجناب گلاستون میلبورن همنشینهای بیشماری داشت، اما دوستی نداشت.

آریا آهی کشید و از کنار تابلو دور شد. گذشته چیزی بود که می بایست فراموشش می شد. در عین حال آریا یقین داشت که نه او و نه چارلز هرگز نمی توانستند آن را فراموش کنند. خانه خالی شده بود تا هزینه هتل های گران قیمت و یا جواهرات گرانبهایی که برای یک زن زیبای هرزه خریداری شده بود، پرداخت شود. فقط تابلوهای خانه مانده بودند، اگر وکیلشان با زیرکی آقای گلاستون را متقاعد نساخته بود که تابلوها بر طبق اعتبار ملی جزو اثاثیه موروثی و خانوادگی هستند و تا انجام بعضی مراحل قانونی غیر قابل فروشند، آنها نیز از دست رفته بود. بنابراین با اینکه چالز نمی توانست تابلوها را بفروشد، حداقل می دانست که بهترین و گرانبهاترین تابلوهای میلبورن برای همیشه به او تعلق دارد. یکدفعه در پشت سر آریا باز شد و او به آهستگی و بی تفاوتی به در چشم دوخت. افکارش به دور دست ها رفته بود و وظایف جدیدش را به کلی فراموش کرده بود.

- ممکن است داخل شوم؟

مردی که این سوال را می پرسید، مسلماً دارت هیدرون نبود. او لاغر اندام بود و لبخندی به لب داشت جوانی انگلیسی بود که موهایی بور و چشمان آبی براق داشت. گوشه لبانش در حالت عادی کمی به طرف بالا رفته بود. او گفت:

- روز به خیر، سپس جلو آمد و گفت:

- مک دوگول به من اطلاع داد که شما رسیده اید. من باکلاهی هستم.

آریا اظهار داشت:

- من آریا میل بنک هستم.

سپس با او دست داد.

- بله مک دوگول اسم شما را به من گفت، اما خودم را برای دیدن چنین قیافه ای آماده نکرده بودم.

- چی... منظورتان چیست؟

- دارت به من گفته بود که مدیره جدیدی استخدام کرده، و گفت که شخص مورد اطمینانی هستید، اما نگفت که این خانم جدید دارای زیبایی خیره کننده ای هستند!

طرز صحبتش به قدری خیال پردازانه بود که آریا وسوسه شد که به صدای بلند بخندد، اما به خاطر آورد که باید جدی باشد. بالافاصله عینکش را روی بینی اش گذاشت و با جدیت گفت:

- آقای باکلای! ...

- او حرف آریا را قطع کرد و گفت:

- اگر قرار است با من برخورد رسمی داشته باشید، باید بگویم که من یک لرد هستم.

- بنابراین لرد باکلای، فکر نمی کنم مناسب باشد که دو پهلو صحبت کنیم. ممکن است به من بگویید که در این خانه چه موقعیتی دارید؟ مهمان هستید؟ لرد لبخندی زد و پاسخ داد:

- بله، و نه. می توان گفت که یک مهمان همیشگی هستم. اگر مایلید که بدانید کار من چیست، باید بگویم که من یک آدم همه کاره هستم، یک مشاور، کسیکه بسیاری از مشکلات را حل می کند، خلاصه یک کمک درست و حسابی. آریا پرسید:

- آقای هیدرون شما را استخدام کرده اند؟

سپس با عجله افزود:

- خواهش می کنم این سوالات را حمل بر بی ادبی من نکنید، من باید از آنچه در این خانه به من مربوط می شود معطل باشم، این طور نیست؟

لرد با ملایمت گفت:

- بله مسلماً همینطور است. در واقع علت آمدنم به اتاق شما همین است. من می توانم همه چیز را برای شما توضیح بدهم.

از طرفی خیلی تعجب می کنم من منتظر خانمی در سنی نا معلوم یعنی مسن بودم، بهتر بگویم، منتظر یک خانم کانینگهام دیگر بودم!

آریا به طرف میز تحریر رفت و دفترچه یادداشتی برداشت و گفت:

- الان که شما آمدید تصمیم داشتم تعداد خدمتکاران این خانه را بنویسم. ممکن است در این مورد به من کمک کنید؟

لرد باکلای پاسخ داد:

- خدای من، نه! هیچ فایده ای ندارد. شما باید این سوال را از مک دوگول بکنید، اما باید بگویم که شک دارم حتی او بداند که چند نفر توی این خانه هستند. تا به حال متوجه نشدید که دارت هیدرون مثل یک شاهزاده زندگی می کند؟ و چرا که نکند؟ این روزها کسی که دلار داشته باشد می تواند از آن به خوبی لذت ببرد!

آریا خاطر نشان کرد:

- و بگذارد که دوستانش هم در این لذت شریک او باشند؟

لرد باکلای سرش را عقب برد و بلند خندید و گفت:

- حالا می فهمم در مورد شما اشتباه کرده بودم. شما آن دختر ساده ای نیستید که هنگام ورود به اتاق دیدمش. بله عده زیادی برای دارت هیدرون کار می کنند و به صورت های گوناگون از طریق او نان می خورند. ولی او مایل است که ما جزو

این افراد باشیم چرا مخالفت کنیم؟

آریا نام باکلای را با حروف درشت در دفترچه یادداشت نوشت.

لرد باکلای پرسید:

- از خودت برایم بگو. از کجا می آیی؟

آریا پاسخ داد:

- هرتفورد شایر.

لرد گفت:

- اگر اشتباه نکنم، آنجا استان بزرگی است. کجای هرتفورد شایر هستی؟

- از مرکز هرتفورد شایر زیاد دور نیستم.

لرد پرسید:

- مثل اینکه زیاد اهل صحبت کردن نیستی. برای امرار معاش مجبوری کار

کنی؟

آریا پاسخ داد:

- در غیر این صورت اینجا نبودم.

- اما اشتباه می کنی. برای این کار خیلی زیبا هستی.

آریا قلمش را روی میز گذاشت و گفت:

- لرد باکلای ممکن است برایم توضیح بدهید که دقیقاً منظور تان از این حرف

ها چیست؟

لرد باکلای پاسخ داد:

- خودت متوجه خواهی شد، فقط هشدار می دهم که این خانه را نمی توان

به آسانی اداره کرد.

آریا اظهار داشت:

- نیازی نبود که سعی کنید مرا بیش از آنچه ترسیده ام، به وحشت بیاندازید.

لرد گفت:

- به هر حال امیدوارم موفق باشی.

یکدفعه در اتاق باز شد و دارت هیدرون وارد اتاق شد و گفت:

- روز به خیر، دوشیزه میل بنک. مک دوگول به من گفت که رسیده اید. سه

تلگرام برای آمریکای جنوبی دارم. می توانید این کار را انجام بدهید؟ ورود او به اتاق به منزله یک گردباد بود. ابهت و زنده دلی و در رفتار و حرکات دارت هیدرون بود، باعث می شد که تمام اطرافیانش را به سوی خود جذب کند. به محض اینکه او وارد اتاق شد، لرد باکلای و آریا غریزاً سرپا ایستادند. آریا با صدایی ضعیف گفت:

- روز به خیر آقای هیدرون.

هیدرون با بی تفاوتی گفت:

- خوشحالم که به سلامت رسیدید.

سپس ادامه داد:

- لطفاً تلگرام را یادداشت کنید.

آنگاه متن اسپانیایی را به سرعت تکرار کرد. آنقدر تند دیکته می کرد که آریا نمی توانست تند نویسی کند و به نظرش رسید که پا به پای او نوشتن غیر ممکن است. آریا گفت:

- من... متاسفم، ممکن است آدرس را دوباره تکرار کنید؟

دارت هیدرون با بی حوصلگی گفت:

- فکر کردم آن را واضح گفته ام. به هر حال، سینوردی پالاند و... او تکرار کرد و آریا با خطی بد نوشت. فقط آرزو می کرد که در نوشتن کلمات اشتباه نکرده باشد. دارت هیدرون وقتی دیکته اش به پایان رسید به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- وقت صرف جای است. ممکن است پایین بیاوید و جای را سرو کنید، خانم میل بنک؟ خودم چندان تمایلی به خوردن جای ندارم، اما ظاهراً مهمانان منتظر جای هستند، آریا خواست اعتراض کند و گفت:

- آه، اما...

دارت هیدرون مجال نداد و به سرعت گفت:

- لرد باکلای به شما کمک خواهد کرد.

و بالاافاصله اتاق را ترک کرد. آریا حیرت زده به لرد باکلای نگریست و گفت:

- فکر نمی کردم این قبیل کارها هم به عهده من باشد، فکر نمی کردم پذیرائی کردن از مهمانان و...

لرد باکلای مجال نداد و حرفش را این طور تمام کرد.

- و نقش میزبان و مهمان دار را ایفا کردن! اگر از من بپرسی، دارت انگیزه خوبی از این درخواست دارد.

آریا پرسید:

- چه انگیزه ای؟

لرد به گونه ای مبهم پاسخ داد:

- خودت متوجه می شوی، ضمناً عجله کن، دارت یک آمریکایی معمولی نیست، او از تاخیر بیزار است. این تنها خانه ایست که دلار در آن خرج می شود و من می توانم درست راس ساعت غذایم را بخورم.

آریا با دلخوری گفت:

- باید خودم را مرتب کنم.

- نگران نباش کاملاً مرتب به نظر می رسی.

آریا پرسید:

- من مجبورم برای صرف هر غذایی پایین بیایم؟

آریا فکر کرده بود که لاقلاً می تواند غذایش را به تنهایی و در اتاق خودش بخورد.

لرد باکلای جواب داد:

- فقط وقتی که از تو دعوت می شود غذا را با مهمانان صرف خواهی کرد.

البته فکر می کنم که همیشه برای صرف غذا دعوت شوی.

آریا پرسید:

- اما چرا؟ دلیلی ندارد که آقای هیدرون چنین توقعی داشته باشد. او هنوز مرا خوب نمی شناسد. من هم هیچ یک از دوستانش را نمی شناسم. در این صورت این برنامه برای من واقعاً کسل کننده است.

لرد باکلای با اطمینان گفت:

- من مراقب تو خواهم بود.

این سخن لرد، آریا را تسلی داد. لرد گفت:

- بسیار خوب، بیا برویم، می خواهم تو را به سوی قفس شیرها ببرم و بعد هم به یکایک شیرها معرفیت می کنم!

آریا حرفی برای گفتن نداشت و با شرمی که سالها با آن دمخور نشده بود، همراه لرد به راه افتاد. آنها از راهرویی که به پلکان اصلی منتهی میشد گذشتند ضمن اینکه آریا احساس نگرانی می کرد از تحسین زیبایی آن راهروی با شکوه و تابلوهای ارزشمند و بی همتایی که به دیواره ها آویخته بودند، قلباً نمی توانست خودداری کند. لرد باکلای در حالیکه مسیر نگاه آریا را دنبال می کرد گفت:

- خیلی زیبا هستند این طور نیست؟ می دانی این خانه به چه کسی تعلق دارد؟

آریا جواب داد:

- نه فقط می دانم که آقای هیدرون آن را اجاره کرده اند.

لرد باکلای اظهار داشت:

- این عمارت برای دوک مل چستر ساخته شد و تا دوران آخرین جنگ، در خانواده اش دست به دست و نسل به نسل چرخید. بعد به جایی رسید که ساختمان نیاز مبرمی به تعمیرات اساسی پیدا کرد. می گفتند که اگر صبح ها که از خواب بلند می شدند مراقب نبودند به احتمال قوی پایشان را روی سوراخ موشی می گذاشتند. بنابراین یکی از نوادگان دوک که در آن زمان در اینجا

سکونت داشت، آن را به ناگ ناسوس میلیونر یونانی می فروخت. یونانی ثروتمند مقدار زیادی خرج تعمیرات اینجا کرد و آن را به این صورت در آورد. خودش فقط سه ماه از سال به اینجا می آید و بقیه مواقع، خانه را به افرادی مانند دارت، یا هر یک از دوستان من که حاضر باشد کمیسیون مرا در برابر فراهم کردن خانه بپردازند، اجاره می دهد.

آریا با تعجب پرسید:

- کمیسیون تو را بپردازند؟

- بله، هنوز متوجه نشده ای که من یک کمیسیونر هستم؟ من اینجا و آنجا کار

جو می کنم و پول می گیرم، وگرنه از چه راهی زندگی ام بگذرد؟

آریا از صراحت کلام و سادگی لحن لرد، متقاعد شد که هیچ کار دیگری از

دست او ساخته نیست.

پیش از اینکه آریا فرصت کند که سوال دیگری بپرسد، به سالن پذیرایی

رسیده بودند، میز چای کنار شومینه چیده شده بود. تمام وسایل چای نقره ای

بودند و تلولو خاصی داشتند!

سالن بزرگ و سقفش کوتاه بود. پرده ها و روکش مبلمان همگی به رنگ

صدف، و دیوارها به رنگ آبی ملایم بودند.

آریا بالافاصله یک نفر را در میان حضار شناخت. او همان زنی زیبایی بود که

همراه دارت هیدرون به دیدار از کوئیر فالی آمده بود. لباس باشکوهی به تن

داشت و النگوهای طلا در اندازه های مختلف مچ دستش را پوشانده بود. او

خطاب به لرد باکلای گفت:

- آه، تام، تو اینجاایی. پس چرا نیامدی تا بازی بریج را تمام کنیم؟

لرد پاسخ داد:

- متاسفم، بعد از چای به بازی ادامه می دهیم. ممکن است دوشیزه میل بنک

را به حضورتان معرفی کنم؟

خانم کارلو نگاهی به آریا کرد، لبخند از لبانش محو شد و ابروانش را بالا انداخت و به سردی گفت:

– منشی جدید؟

آریا احساس کرد که برخورد خانم کارلو خارج از ادب و نزاکت است. لرد باکلای رو به آریا کرد و گفت:

– البته احتیاجی نیست ایشان را به شما معرفی کنم. حتماً ایشان را در فیلم های زیادی دیده اید؟

کارلو هنرپیشه سرشناسی بود، اما آریا خیال نداشت به آن اعتراف کند او با شرمی ساختگی گفت:

– متأسفانه من به ندرت وقت می کنم که به سینما بروم.

و پیش خود احساس رضایت کرد، زیرا توانسته بود به برخورد سرد او پاسخ دهد!

در فاصله کوتاهی آریا به نیمی از افراد حاضر در مهمانی معرفی شد. تعداد زیادی از آنها القاب مختلفی داشتند و آریا به گونه ای مبهم نام آنها شنیده بود. سپس به مرد جوان بلند قامتی معرفی شد که او را به عنوان یکی از فعالترین بازیگران چوگان انگلستان می شناخت. در این وقت دارت هیدرون همراه مرد دیگری از دری که به باغ باز می شد وارد شد و اعلام کرد:

– کارل می گوید که فردا باران می بارد. می دانم که چرا او این طور پیش بینی می کند، او می داند که اسبهای مسابقه من باران را دوست ندارند.

صدایی از میان مهمانان به گوش رسید:

– من مطمئنم که فردا باران نمی بارد.

در این بین دارت هیدرون خطاب به آریا گفت:

– آه شما اینجا باید دوشیزه میل بنک. ممکن است چای بریزید؟

آریا به پشت میز چای رفت. صدای آرام و جسورانه خانم کارلو از آن سوی

سالن به گوش رسید:

- دارت عزیزم، فکر می کردم، که دوست داری من چای بریزم؟
- چرا می خواهی به خودت زحمت بدهی؟ می دانم که در این وقت روز تو چیزی نمی خوری.

- برای من زحمتی ندارد که... برای تو چای بریزم!
کارلو با ادای این کلمه علاقه زیاد خود را به دارت ابراز نمود، اما بدون توجه به او به تعارف کردن ساندویچ به مهمانان پرداخت. لرد باکلای نیز با فنجانهای چای که آریا پر می کرد، از مهمانان پذیرایی می کرد.
یکدفعه کارلو از جای برخاست و به طرف میز چای آمد و گفت:
- چرا یکی از خدمتکاران این کار را به عهده نگیرد؟

صدایش کاملاً خصمانه بود. سپس گفت:
- مگر سرگارسون کوکتلها را درست نمی کند؟
یکباره سکوت ملال انگیزی به سالن حاکم شد. تقریباً همه متوجه لحن خصمانه او شده بودند. دارت هیدرون عمداً ساندویچی از روی بشقابی که در دست داشت برای خود انتخاب کرد و گفت:

- درست برعکس است، معمولاً خودم کوکتلها را درست می کنم، چون مک دوگول مدام به من اطمینان خاطر می دهد که این کار را پیش هری آموخته است. گاهی رضایت می دهم و این کار را به عهده او می گذارم. اما قسم می خورم که تا به حال هنوز نفهمدیده ام که این هری پیر کیست.

- شلیک خنده سکوت سالن را بر هم زد. کارلو بی آنکه حتی لبخندی به لب آورد، کنار دارت ایستاد. آریا فکر کرد وقتی کارلو لجبازی می کند مثل همیشه زیبا به نظر نمی رسد. چندی پیش فیلمی از او دیده بود. در آن فیلم او نقش دختری را بازی می کرد که به یکباره ده هزار دلار به ارث برده بود و آن را دیوانه وار در پاریس خرج می کرد. شور و شوقی که در چشمان درشت او دیده می شد،

منظره ای بود که آریا هنوز هم نمی توانست به خوبی آن را به یاد آورد.
کارلو گفت:

- دارت خیلی با من نا مهربانی می کنی!
صدایش کاملاً عوض شده بود، انگار بغض گلویش را فشرده بود.
دارت به آرامی گفت:

- عزیزم تو گرسنه ای. دلتنگی و بی حوصلگی تو به خاطر همین است. یک
ساندویچ بخور، واقعاً خوشمزه هستند.

خودت می دانی که من هرگز موقع چای چیزی نمی خورم.
دارت لبخندی زد و گفت:

- آه، یک بار هم که شده فکر رژیم غذایی را از سرت بیرون کن. صرف یک
ساندویچ در روز، خیلی از دلخوری ها را برطرف می کند. حالا یکی بردار.
- نه چیزی نمی خورم.

سپس با فشار دست، بشقابی را که روی دست دارت بود کنار زد. بشقاب به
زمین افتاد و خرد شد و ساندویچ ها روی زمین پخش شدند.
کارلو با صدای خشونت بار گفت:

- تقصیر خودت بود. خوب ایرادی ندارد. حتماً دوشیزه میل بنک می تواند
اینها را برایت جمع کند. مگر او را برای همین کار استخدام نکرده ای؟

سپس درحالیکه صدای جرینگ جرینگ الگوهایش به گوش می رسید، پیش
از اینکه کسی حرفی بزند یا واکنشی از خود نشان بدهد سالن پذیرایی را ترک
کرد و در را محکم پشت سرش بست.

سکوت نا مطبوعی در سالن برقرار شد. صدای خنده لرد باکلای ناگهان
سکوت را شکست.

- این هم یک ضرر دیگر برای دارت. اما چندان گرانبها نبود. فراموش کردم
بگویم که دیشب یکی از چوب هی بیلارد را شکستم!

دارت هیدرون پرسید:

- تام چطور توانستی این کار را بکنی؟

صدایش به قدری طبیعی بود که اگر منظره بشقاب شکسته و ساندویچ های جلوی پایش نبود، امکان نداشت کسی باور کند که چند لحظه پیش در آنجا اتفاق ناگواری روی داده بود. آریا سعی کرد به خودش مسلط شود. سپس از جا برخاست و زنگ کنار شومینه را فشار داد. سگی که از زیر یکی از مبلها بیرون آمده بود مشغول خوردن ساندویچ ها شد.

یک نفر گفت:

- مراقب باشید خرده های چینی به دست و پایش نرود.

همگی به حرکات سگ خیره شده بودند که یکی از خدمتگزاران وارد اتاق شد. آریا با صدایی سرشار از فرماندهی، آنچنان که خودش نیز متعجب شده بود گفت:

- جارو و خاک انداز را بیاورید یکی از بشقاب ها شکست.

- بله خانم.

خدمتکار با عجله بیرون رفت. دارت هیدرون برای اولین بار از زمانی که وارد سالن شده بود، مستقیماً به آریا چشم دوخت و گفت:

- ممکن است یک فنجان چای برای من بریزید، دوشیزه میل بنک؟

- آه، متاسفم، فکر می کنم وقتی به طبقه پایین می آمدید گفتید که اهل چای نیستید، وگرنه ابتدا برای شما چای می ریختم.

یکی از مهمانان خندید و گفت:

- او به قهوه بیشتر علاقه دارد.

دارت گفت:

من به پیروزی در مسابقه فردا بیش از هر چیز دیگر علاقه دارم. اگر در مسابقه فردا برنده نشویم، فردا شب به عنوان جریمه نوشیدنی سرو نخواهد شد!

مهمانان قاه قاه خندیدند و به گفتگو درباره مسابقه فردا پرداختند. خدمتکار با جارو و خاک انداز وارد شد و به تمیز کردن جلوی میز پرداخت.

سپس از آریا پرسید:

- می خواهید دوباره ساندویچ بیاوریم؟

آریا پاسخ داد:

- نه متشکرم کافی است.

خدمتکار از سالن بیرون رفت. آریا چای خود را نوشید و احساس کرد صورتش که به خاطر بی احترامی کارلو سرخ شده بود به حالت عادی برگشته است.

بازیگر چوگان که نامش، جو بود، جلو آمد و از آریا پرسید که آیا باغ را دیده و اگر چنین است، نظرش راجع به منظره باغ چیست؟ آریا از این گفتگوی پیش و پا افتاده استفاده کرد و کاملاً بر اعصاب خود مسلط شد و دریافت که برای او نیز امکان دارد که ضمن عصبانیت بتواند به گونه ای طبیعی و با متانت صحبت کند...

یکی از مهمانان پیشنهاد کرد:

- همگی با تنیس موافقید؟

همه سرپا ایستادند و آماده رفتن شدند. آریا با شادمانی متوجه شد که مناسب ترین موقع برای فرار از آنجا رسیده است.

لرد باکلای به انتخاب کردن بازیگران تنیس پرداخت و آریا به آرامی به طرف در رفت. تقریباً به کنار در رسیده بود که یک دفعه صدای دارت هیدرون برجا میخکوبش کرد.

- دوشیزه میل بنک!

آریا روی پاشنه پا چرخید. دارت به طرف او آمد. طرز راه رفتنش منحصر به فرد بود و وقار خاصی داشت. همچنان که به او نزدیک می شد آریا احساس

نگرانی می کرد. احساس می کرد اصلاً به آن جمع تعلق ندارد. دارت پرسید:

- آیا همه چیز در اختیار تان گذاشته شده؟

- بله، متشکرم، آقای هیدرون.

- امکان دارد امشب هم تلگرامی دیگر بفرستم. سه تلگرام قبلی را ارسال

کردید؟

- نه خیال داشتم بعد از ساعت شش بعدظهر بفرستم که هزینه ارسال آن

کمتر بشود.

خشونت از سیمای دارت محو شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. این

نخستین بار بود که او در برابر آریا لبخند می زد.

دارت گفت:

- من معمولاً خودم را برای پول و هزینه اجناس نگران نمی کنم.

- متأسفم نمی دانستم که برای ارسال آنها عجله دارید.

- مهمترین دستور من به کسانی که برای من کار می کنند این است که

کارهای محوله را به سرعت انجام دهند.

- به محض اینکه بالا رفتم آنها را پست می کنم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. گویی دارت هیدرون نمی دانست چه بگوید و

آریا نیز نمی دانست که اجازه رفتن دارد یا نه. عاقبت دارت گفت:

- بسیار خوب. دیگر حرفی ندارم. امشب سر شام شما را خواهم دید.

- آه، شما می خواهید که من برای شام پایین بیایم.

- چرا که نه؟

- من ترجیح می دهم که این کار را نکنم.

دارت لبانش را به هم فشرد گویا مایل نبود کسی در مورد آنچه دستور می

داد بحث کند. او گفت:

- ترجیح می دهید که همیشه این طور باشد، یا از آنچه چند لحظه پیش

اتفاق افتاد ناراحت هستید؟

آریا پاسخ داد:

- من فکر نمی کردم که توقع داشته باشید با شما و مهمانانتان شام بخورم.
- اما غالب کسانی که قبلاً عهده دار مسولیت شما بوده اند، از این دعوت استقبال می کردند.

آریا احساس کرد که هیدرون او را مورد استهزاء قرار داده است و گفت:
- متأسفانه من از آنچه در گذشته در این خانه اتفاق افتاده، هیچ اطلاعی ندارم. اما باید بگویم که چندان علاقه ای هم به دانستن آن ندارم. اگر مایلید برای صرف شام پایین بیایم، مسلماً از دستورات شما اطاعت خواهم کرد، اما شخصاً ترجیح می دهم که در اتاق خودم غذا بخورم.

آریا هنگام ادای این جملات سرش را بالا گرفته بود و برخلاف خواسته اش عصبانیت در صدایش تأثیر گذاشته بود. کاملاً مشخص بود که دارت هیدرون از این حرف خوشش نیامده بود.

آریا همچنان منتظر ایستاده بود. دارت هیدرون روی پاشنه پا چرخید و گفت:

- انتظار دارم که امشب برای صرف شام پایین بیایید.
سپس از آریا دور شد.

فصل پنجم

آریا چشمانش را روی لیست غذاها بلند کرد و به سرگارسون که در آن سوی میز تحریر ایستاده بود گفت:

- چرا در لیست دو نوع غذا با سس سفید در نظر گرفته شده؟
سرگارسون به فرانسوی گفت:

- متاسفم، معمولاً چنین اشتباهی رخ نمی داد. دوشیزه، من از شما معذرت می خواهم! این اشتباهی نوشته شده.

سپس آن را با مداد اصلاح کرد و پس از تعظیم کوتاهی از اتاق بیرون رفت. آریا نفس عمیقی کشید و همچون دختر بچه ای که کار مهمی را انجام داده باشد خوشحال شد. از اینکه متوجه اشتباه صورت غذا شده بود به خود می بالید.

غذا خوردن در هتل های مجلل توانسته بود به او کمک کند. آریا در عین حال از اینکه به خدمتکاران پر سابقه و رده بالا دستور می داد و ایرادشان را می گرفت، احساس نگرانی می کرد. فکر می کرد که خدمتگزاران منزل او را برای این کار خیلی جوان می دانند و از اطاعت از دستورات او اکراه دارند.

خوشبختانه آریا می دانست که یک خانه بزرگ را باید چگونه اداره کرد. پدرش در تابستان ویلای وسیعی در جنوب ایتالیا اجاره می کرد، تا از دریا سود ببرد و زمستان قصری عظیم را در سوئیس کرایه می کرد تا چند ماهی اسکی

کند.

این تجارب از ترس و احساس تنهایی آریا هنگامی که برای صرف شام به پایین می رفت جلوگیری نکرد. او از روبرو شدن با دوشیزه کارلو و سایر مهمانان کنجاکو که زیرکانه می خواستند علت برخورد آن روز کارلو را بفهمند، نگران و وحشتزده بود.

آریا در کمال حیرت احساس می کرد که دارت هیدرون سعی دارد کاری کند که توجه مهمانان به سوی او جلب شود. او در مورد بسیاری از مسائل از آریا نظر خواهی می کرد، دستوراتی که در بسیاری از موارد می توانست شخصاً به خدمتکاران بدهد، به آریا می گفت تا به آنها بگوید.

آریا آن شب بیش از همه، از میزبان منزجر شده بود و عاقبت وقتی مهمانان سرگرم بازیهای مختلف شدند، توانست خود را از آنجا نجات دهد و به اتاقش برود و نفس راحتی بکشد.

آریا امیدوار بود که خیلی زود خوابش ببرد، اما چنین نشد و تا چند ساعت بعد با چشم باز در رختخوابش دراز کشید و به مسائلی که آن روز اتفاق افتاده بود اندیشید. سرانجام نتوانست پاسخ قانع کننده ای برای ابهامات خود پیدا کند.

او تصور می کرد که صبح با احساسی سرشار از غم و رخوت بیدار شود، اما وقتی آفتاب از پنجره به اتاقش تابید، احساس طراوت و شادابی عجیبی می کرد. وقتی از تخت خواب پایین آمد، ساعت هشت صبح بود.

صبحانه اش را با روزنامه های صبح به اتاقش آوردند. نگاهی سر سری به روزنامه ها انداخت و تصویر بزرگ دارت هیدرون را در روزنامه دیلی میل دید. آریا همچنان که لباس می پوشید به دارت هیدرون می اندیشید. وقتی او با آریا صحبت می کرد خشونتی در صدایش بود. اما هنگام گفتگو با سایرین چنین نبود. اگر دارت هیدرون از او بدش می آمد چرا می کوشید که توجه حضار را به

سوی او جلب کند و یا مصرانه از او بخواهد که برای صرف شام پایین بیاید. آریا به محض اینکه لباس را پوشید به اتاق نشیمن رفت. انبوه نامه های پستی آن روز صبح انتظارش را می کشید. آریا نامه هایی که روی آنها خصوصی و یا شخصی نوشته شده بود کنار گذاشت و بقیه را باز کرد و خواند. عده ای از او تقاضای ملاقات کرده بودند. آریا این قبیل نامه ها را کنار گذاشت و دسته ای دیگر را که اداری بودند از آنها جدا کرد.

چندین دعوت نامه رسیده بود که همگی از سوی افراد مهم و سرشناس کشور بودند. آنها دارت هیدرون را برای صرف شام یا ناهار و برای گذرانیدن تعطیلات آخر هفته دعوت کرده بودند. تعدادی از نامه ها از سوی موسسات خیریه بود که برای انجام امور حیاتی تقاضای پول کرده بودند.

آریا تمام نامه ها را مرتب و دسته بندی کرد. اما نمی دانست که شخصاً آنها را به اتاق مطالعه هیدرون ببرد یا خودش برای دریافت آنها به اتاق آریا می آید. از این رو تصمیم گرفت در این باره با مک دو گول مشورت کند. در این وقت سر خدمتکار زنان آمد و درمورد تعداد مهمانان آقای هیدرون سوال کرد. پس از رفتن او تلفن زنگ زد و آریا هنوز از گرفتن پیغام در مورد اسب های مسابقه فارغ نشده بود که لرد باکلای وارد اتاق شد.

- صبح به خیر، میل دارید اسب سواری کنید؟

- اسب سواری را خیلی دوست دارم اما میدانید که نمی توانم!

- چرا نمی توانید؟

- چون کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم ضمناً شما نمی دانید که من

این نامه ها را خودم باید به اتاق مطالعه آقای هیدرون ببرم. یا صبر کنم تا خودشان سراغشان را بگیرند؟

لرد باکلای گفت:

- فکر می کنم که باید صبر کنی تا خودش به دنبالت بفرستد البته اگر

بفرستند او معمولاً پاسخ به نامه های پستی را به عهده منشی اش می گذارد.
آریا عاجزانه گفت:

- اما من نمی دانم چگونه به این نامه ها پاسخ بدهم.

لرد باکلای کنار میز آمد و گفت:

- می توانم کمکت کنم.

آریا با شادمانی اظهار داشت:

- آه. واقعاً؟ اگر این کار را بکنی. خیلی متشکر می شوم.

حالت صدای لرد باکلای تغییر کرد و همچنانکه به آریا چشم دوخته بود گفت:

- واقعاً شما یک زیبایی کامل هستی!

آریا ملتسانه گفت:

- آه کودکانه صحبت نکن.

- نه کودکانه صحبت نمی کنم در واقع فکر می کنم به تو علاقه مند شده ام.

آریا با عصبانیت گفت:

- خواهش می کنم دیگر در این باره صحبت نکن.

لرد با سماجت گفت:

- چرا این اندازه نامهربان هستی؟

- خواهش می کنم لرد باکلای بروید و به اسب سواری تان برسید و مرا به

حال خود بگذارید کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

لرد باکلای لبخندی زد و گفت:

- وقتی عصبانی می شوی زیباتر می شوی!

آریا ملتسانه گفت:

- خواهش می کنم لطفاً از اتاق بیرون بروید.

- بروم؟ میدانی که به عنوان یک دوست مشاور به من احتیاج خواهی داشت.

آریا پاسخ داد:

- بله می دانم. فکر می کنم که در اینجا به دوستان زیادی احتیاج داشته باشم.

- منظورت که خانم کارلو نیست؟ و خندید.

آریا با حرکت سر تصدیق کرد.

لرد گفت:

- اگر از من بپرسی دارت دردرس درست می کند او حق ندارد تو را وارد این

ماجرای کند.

آریا گفت:

- من نمی فهمم چرا باید خانم کارلو از من متنفر باشد؟

- ساده لوحانه صحبت می کنی او خیال دارد که با دارت ازدواج کند اما فکر

می کنم که علاقه او یک طرفه است دارت چندان تمایلی به این ازدواج ندارد.

- این موضوع چه ارتباطی به من دارد؟

- خوب واضح است. کارلو می خواهد با دارت ازدواج کند و دارت هم مصمم

است که به خصوص در مجالس عمومی خود را عبد و عبید او نشان ندهد

بنابراین مدیره ای جوان که یک میزبان است کسی که خانه را اداره می کند و

ترتیب برنامه ها را می دهد کسی که از مهمانان پذیرایی می کند و چای می ریزد

وارد صحنه می شود.

لرد باکلای می خندید و آریا بسیار جدی به سخنان او گوش میداد. اینک

بسیاری از ابهامات برایش روشن شده بود.

لرد ادامه داد:

- دارت در اینجا شخصیت ویژه ای دارد او همه را می شناسد خاندان

سلطنتی اجتماع. صحنه سینما و تئاتر. افراد برجسته سیاسی و مسلماً تمام

کسانی که به نحوی با ورزش سرکار دارند. او خیال ندارد با ازدواج با دوشیزه

کارلو خود را پایبند کند. رفتار دارت با کارلو در حضور مهمانان نمایانگر همین

موضوع است.

و بالاخره تو پاسخ به این تلاش او هستی!

آریا گفت:

- اما دارت هیدرون این موضوع را برای من توضیح نداده است؟

لرد با صدای بلند خندید و گفت:

- چیزی را توضیح بدهد. او خودش قانون است و کسی است که ایمان دارد
هر کاری که دلش می خواهد می تواند انجام بدهد برای همین من از او خوشم
می آید و به او حسادت می کنم یک نفر باید پول هنگفتی داشته باشد تا بتواند
این طور زندگی کند

آریا همچنانکه پشت میز نشسته بود گفت:

- مطمئن نیستم که بسیاری از مسائل را برایم حل کرده باشی. شاید گنگ تر
و مبهم تر هم شده باشد اما لااقل می توانم بفهمم که در اطرافم چه می گذرد و
این موقعیتی نیست که بتوانم از آن لذت ببرم.

لرد با خنده مرموزی گفت:

- فکر می کنم خانم کارلو هم با تو هم عقیده باشد!

آریا آهی کشید و گفت:

- او فوق العاده زیباست. نمی دانم چرا آقای هیدرون نمی خواهد با او ازدواج
کند.

- اما من میدانم، خوب دیگر صحبت در باره دارت کافی است درباره خودت
بگو.

- من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. حالا خواهش می کنم از اینجا
بروید.

در این وقت در باز شد و زنی در آستانه در ظاهر شد. او گفت:

- خانم کارلو می خواهند با شما صحبت کنند.

آریا او را شناخت. او ندیمه خانم کارلو بود.

آریا گفت:

- بله خانم کارلو کجا هستند؟

- در اتاق خوابشان. اگر مایل باشید شما را به آنجا راهنمایی می کنم.

- متشکرم با شما می آیم.

سپس دفترچه یادداشت و مدادی از روی میزش برداشت و به دنبال ندیمه به راه افتاد. در اتاق خواب کارلو به طرف راهروی بالای پلکان باز می شد. ندیمه در زد و صدای ظریفی اجازه ورود داد. آریا وارد اتاق شد. اتاق بسیار بزرگی با سقف سفید بلند بود. پنجره های تمام قد آن به بالکن باز می شدند. کنار بالکن تختخواب بزرگ و مجللی بود که روکش آن از مخمل ونوس هلوئی رنگ بود. روی تخت فرشته های کوچکی حکاکی شده بود خانم کارلو روی تخت نشسته بود و به متکاهای بزرگ و زیبا تکیه داشت.

آریا گفت:

- صبح بخیر.

کارلو به سردی گفت:

- آقای هیدرون کجاست؟

- اطلاع ندارم خانم کارلو. امروز صبح ایشان را ندیده ام.

کارلو با عصبانیت گفت:

- دروغ محض است.

آریا از خشم به خود لرزید و به آرامی گفت:

- متأسفانه متوجه منظورتان نمی شوم!

کارلو قهقهه وقیحانه ای زد و گفت:

- چرا، منظور مرا می فهمی. چند لحظه پیش پیغامی برای آقای هیدرون

فرستادم و جواب آوردند که او نمی تواند مرا ببیند زیرا به مرسلات پستی

رسیدگی می کند تو منشی او هستی بنابراین باید در حضور تو این کار را بکند.
آریا با خونسردی گفت:

– متأسفانه اشتباه به عرضتان رسانده اند.

کارلو دستور داد:

– خب پس برو او را پیدایش کن. من می خواهم او را ببینم فوراً.

آریا می خواست به او بگوید که خودش برود و او را پیدا کند اما فکر کرد اگر مشاجره ای سر بگیرد کارلو می تواند از آنچه به نظر می رسد بی ادب و وقیح تر باشد.

از این رو چیزی نگفت و اتاق را ترک کرد. سپس از پلکانی که به سرسرا می رفت سرازیر شد. هیچکس آنجا نبود. آریا در اتاق مطالعه دارت را زد و بعد آن را گشود. آریا شب پیش متوجه شده بود که آن اتاق خلوتگاه دارت است و هیچیک از مهمانان تا زمانی که رسماً دعوت نشده اند حق ورود به آن را ندارند. اتاق زیبا و دلپذیری بود چندین کتاب در کتاب خانه به چشم می خورد کسی در آنجا نبود. آریا خواست اتاق را ترک کند که یک دفعه تابلوی نقاشی بی نظیری از کارهای لوریس توجه او را به خود جلب کرد. به تابلوی که در کوئینزفالی داشتند شبیه نبود. اما همان رنگ سبز زیبا در قسمت کت مرد نقاشی شده بود به چشم می خورد. مردی با حالتی جذابی سرش را به یک طرف خم کرده بود.

تابلویی که در کوئینز فالی داشتند در اثر مرور زمان و عدم رسیدگی آسیب دیده بود اما این تابلو بی عیب و نقص می نمود.

آریا همان جا ایستاد و به تماشای جزئیات تابلو پرداخت. زیبای خاصی در تابلو های این هنرمند استاد قرن نوزده هم دیده می شد.

صدایی آریا را به خود آورد:

– بسیار مطبوع و دلپسند است این طور نیست؟

آریا برگشت و دارت را در قاب در دید. آریا من من کنان گفت:

- من... من متاسفم.

دارت به طرف آریا رفت و گفت:

- فکر می کنم اگر قرار بود یکی از اجناس این خانه را برای خودم انتخاب کنم حتماً بی درنگ همین تابلو را برمی گزیدم. در سیمای این مرد روح زندگی حس می شود. در چشمانش درخششی دیده می شود که گوئی توانسته است آنچه را که بیش از همه چیز می خواسته به دست آورد.
آریا بی اختیار گفت:

- شما با برادرم هم عقیده هستید او همیشه به افکار اشخاصی که در تصاویر نقاشی هستند توجه دارد.

دارت گفت:

- برادر تان به تابلو های نقاشی علاقه مند است؟

آریا ناگهان متوجه شد که به حوزه خطر نزدیک شده است و گفت:

- بله آمده بودم که بگویم.

دارت مجال نداد و گفت:

- مهم نیست صبر کنید فعلاً بیایید این تابلو را نگاه کنید.

سپس به طرف تابلویی که میان دو پنجره به دیوار نصب شده بود رفت تابلو تصویر دختر را نشان می داد. نقاش آن گمنام و بی تردید در قرن هیجدهم کشیده شده بود. این تابلو به زیبایی و کمال تابلوی قبلی نبود اما از زیبایی خاصی برخوردار بود.

دارت گفت:

- من این تابلو را هم دوست دارم.

- زیباست. اما این دختر وحشت زده به نظر می رسد.

- شاید به همین دلیل است که من از این تابلو خوشم می آید.

آریا حیرت زده به او نگریست. دارت پرسید:

- وحشیانه به نظر می رسد اگر مردم از کسی وحشت داشته باشند دیگر نمی توانند بیش از حد نسبت به او احساسی مالکیت یا نزدیکی کنند.

آریا نمی دانست چه بگوید و سکوت اختیار کرد. سپس حالت صدای دارت تغییر کرد. گویی در یک دم حالت روحی اش دگرگون شده بود. او گفت:

- شما دنبال من می گشتید؟

- بله خانم کارلو مایلند با شما صحبت کنند.

- او کجاست؟ فعلاً من خیلی کار دارم. به خانم کارلو بگویید که ایشان را موقع صرف ناهار خواهیم دید و اگر پایین بیایند. میتوانم زودتر ملاقات شان کنم.

- من... من فکر می کنم که کارشان فوری باشد.

آریا از به هم فشرده شدن لبان هیدرون متوجه شد که دارت از این حرف خوشش نیامده است.

دارت چیزی نگفت و چند لحظه بعد پرسید:

- شما کاملاً در این جا راحت هستید. دوشیزه میل بنک؟ آیا آنچه احتیاج دارید در اختیار شماست؟ من به خدمتکاران دستور داده ام که آنچه می گوئید مو به مو اجرا شود.

آریا به گونه ای رسمی گفت:

- امیدوارم بتوانم این خانه را مطابق میل تان اداره کنم.

- امیدوارم همین طور باشد شما از آنچه فکر می کردم جوان تر هستید وقتی در کلاریج با شما مصاحبه کردم سن تان بیشتر از حالا نشان می داد این مسئولیت برای تان سنگین نیست؟

- نه فکر نمی کنم البته مشکل است که فوراً با همه چیز آشنا بشوم.

دارت نامه ای از روی میز برداشت و گفت:

- ممکن است این نامه را برایم ترجمه کنید؟

نامه ای اداری به زبان اسپانیایی بود. آریا به راحتی نامه را خواند. فقط دو مکث کوتاه داشت. وقتی نامه پایان یافت متوجه شد که دارت برای آزمودن میزان تجربه و اطلاع او نسبت به این زبان نامه را داده است!

وقتی آریا نامه را به دارت داد او پرسید:

- شما کجا زبان اسپانیایی را به این کاملی آموختید؟

- مدتی در اسپانیا و امریکای جنوبی بوده ام. خیلی کوچک بودم که به بوینس ایرس رفتم. در آنجا پرستار اسپانیایی داشتم و همین باعث شد که این زبان را بخوبی یاد بگیرم.

- بله مسلماً کمک بزرگی بوده تا جایی که من میدانم بسیاری از دختران چنین موقعیتهای نداشته اند البته درباره دختران انگلیسی زیاد اطلاعاتی ندارم. درباره خانواده تان برایم تعریف کنید.

این آخرین چیزی بود که دارت با دانستن آن می توانست به موقعیت خانوادگی آریا پی ببرد. آریا به سردی اظهار داشت:

- آقای هیدرون کارهای زیادی مانده که باید آنها را انجام بدهم ضمناً نامه های زیادی هست که هر وقت فرصت داشتید برای تان می آورم.

- بنابراین فکر می کنید که در زندگی خصوصی تان کنجکاو می کنم. بسیار خوب. شاید حق با شما باشد. زندگی شما به خودتان مربوط است.

آریا با احترام کمی خم شد سپس گفت:

- آقای هیدرون می توانم بروم و نامه ها را برای تان بیاورم؟

- بله، بله بیاورید. امیدوارم پس از مدتی خودتان بتوانید به نامه ها پاسخ بدهید دوشیزه میل بنگ.

آریا اتاق را ترک کرد و به سرعت از پلکان بالا رفت. وقتی به بالای پلکان رسید به خاطر آورد که باید پیغامی را به خانم کارلو برساند. از این رو به طرف اتاق او رفت و در زد. صدایی با طنّازی و ظرافت پاسخ داد:

- داخل شوید.

آریا وارد اتاق شد. خانم کارلو موهایش را شانه کرده و روی تخت نشسته بود در این حالت بسیار زیبا به نظر می رسید.

آریا گفت:

- من آقای هیدرون را پیدا کردم

کارلو مجال نداد و به صدایی خشونت بار گفت:

- خوب پس چرا نیامد؟ گفתי که می خواهم او را ببینم؟

- پیغام شما را به ایشان دادم. گفتند که اگر مایلید قبل از ناهار ملاقات شان

کنید پایین بیاوید.

کارلو با خشم گفت:

- او می خواهد جلوی این از خود راضی های عوضی که اینجا ماندگار شده

اند خودنمایی کند می ترسد او را ببینند که به اتاق خواب من می آید بنابراین خیلی چیزها هست که باید به او بگویم و روشنش کنم.

آریا اندیشید؛ آیا دارت او را در این حالت دیده و یا شنیده که این طور

صحبت می کند اگر این چنین باشد مسلماً از او متنفر می شود.

آریا گفت:

- خانم کارلو با من کاری ندارید؟

کارلو جسورانه گفت:

- آه خیلی خوب دیگر کاری ندارم

وقتی آریا قصد داشت اتاق را ترک کند کارلو به نرمی گفت:

- دوشیزه میل بنک می دانی که من و آقای هیدرون قصد داریم که با هم

ازدواج کنیم؟

- نه نمی دانستم اجازه می خواهم تبریکات صمیمانه ام را خدمتتان عرض

کنم.

کارلو به آرامی گفت:

- البته این یک راز است فعلاً خیال نداریم به اطلاع همه برسانیم اما طبیعتاً فرقی نمی کند که تو هم بدانی یک منشی راز دار باید همه چیز را بداند این طور نیست؟

- نمی دانم اما می دانم که نظر لطف تان است که به من اعتماد می کنید.
آریا می کوشید مودبانه سخن بگوید. مصمم بود نگذارد که آن زن ناخوشایند بد اخلاق به عنوان بی ادبی از او ایراد بگیرد.
خانم کارلو گفت:

- آقای هیدرون مرد سرسختی است. نمی شود براحتی با او کنار آمد دوستانش حتماً این را برایت خواهند گفت خودت به زودی به این موضوع پی خواهی برد. اما من واقعاً او را دوست دارم. و مطمئنم که در کنار هم زوج سعادت‌مندی خواهیم بود.

آریا از زنگ صدای او دریافت که او واقعاً دارت را دوست دارد. در سیمایش خوانده می شد که سخنان حقیقت دارد.
یکباره آریا برای او احساس تاسف کرد چون احساس کرد که دارت نسبت به او چندان علاقه ای ندارد. کارلو به گونه ای ناگهانی پرسید:
- فیلم آخر مرا دیده ای؟؟

- من فقط یک فیلم شما را دیده ام. در شرایطی بوده ام که نمی توانستم زیاد به لندن بیایم حتی نتوانسته ام با سینمایی که در هرتفورد شایر در حوالی ماست بروم.

- ایکاش دیده بودی. در این فیلم یک لباس عروس فوق العاده زیبا پوشیده بودم سرتا سرش از پارچه توری ابریشمی نازک و از دانتله دوخته شده بود می خواهم که یک چنین چیزی برای عروسی خودم بپوشم.
آریا به خوبی می توانست احساس کند که کارلو واقعاً چه قدر نیاز داشت که

با کسی درد دل کند او می خواست امال و آرزوهایش را برای کسی بیان کند و درباره رویاهای عروسی اش که ممکن بود هرگز صورت نگیرد صحبت کند. آریا گفت:

- ایکاش این فیلم را دیده بودم حالا باید بروم آقای هیدرون منتظر من هستند.

نامه های زیادی هست که باید با مشورت ایشان پاسخ داده شوند. کارلو همچنانکه غضبناک می شد گفت:
- خوب بنابراین برای تو به اندازه کافی وقت دارد؟ بهتر است از جایم بلند شوم.

همچنانکه کارلو می خواست رو تختی را کنار بزند و از تخت پایین بیاید آریا اتاق را ترک کرد و با عجله به اتاق نشیمن رفت تا نامه ها را بردارد. آریا اصلاً حوصله فکرکردن به تضادها برخورد کارلو با او را نداشت. در عین حال احساس می کرد اکنون به اندازه شب پیش از خانم کارلو تنفر ندارد. وقتی آریا به اتاق مطالعه برگشت دارت بر صندلی چرخ داری پشت میز نشسته بود. دارت گفت:

- پاسخ به دو تلگراف دیشب همین الان رسید هیچکدام مورد قبول نیستند بهتر است دوباره پیغام های مرا تلگراف کنید؟
- بسیار خوب میل دارید در این تلگراف چه بنویسم؟
او متن تلگراف را به سرعت دیکته کرد و بعد به بررسی نامه های که آریا برایش آورد بود پرداخت. او به آریا گفت که یک یا دو دعوت را بپذیرد و بقیه را رد کند. سپس به انبوه درخواستهای موسسات خیریه که مدیر آن همگی شان مردانی سرشناس بودند نگاه کرد و گفت:
- تمام شان را رد کنید.

آریا گفت:

- شما برای هیچکدام چیزی نمی فرستید؟ ؟ بعضی از آنها از طرف دوستان شخصی تان هستند؟

دارت گفت:

- خودم موسسات خیریه ای در چند کشور دارم. فکر می کنید که اگر ثروتمند نبودم هیچ کدام از اینها به فکر من بودند؟ آنها فقط پول مرا می خواهند.

آریا گفت:

- من... من فکر می کنم شما درست می گوئید تا جایی که بشود با مهربانی به آنها پاسخ خواهم داد.

دارت انبوه این دسته نامه ها را کنار زد و یک دفعه گفت:

- نه این کار را کنید. برای هر کدام بیست پوند ارسال کنید.

آریا تکرار کرد:

- بیست پوند هر کدام؟

- بله این مبلغ لطمه ای به من نمیزند و در عین حال آنها را راضی و شادمان می کند.

- این دست و دل بازی شما را می رساند

- دست و دل بازی. شاید فقط این نباشد با این کار می توانم موقعیت اجتماعی را در انگلستان حفظ کنم پول می تواند تمام اینها را بخرد حتی پول قادر است دوستی را هم بخرد. حتی عشق را.

آریا به آرامی گفت:

- بستگی دارد که مقصود شما چگونه عشقی باشد.

دارت با جدیت گفت:

- هر عشقی فقط یک چیز را پول نمی تواند بخرد!

سپس از جا برخاست و به طرف شومینه رفت و به تابلوی لورنس خیره شد و گفت:

- این چیزی است که پول نمی تواند بخرد.

آریا ابروانش را در هم کشید و گفت:

- منظورتان این است که این تابلوی به خصوص برای فروش نیست؟

دارت سری تکان داد و گفت:

- نه منظورم اجداد است. تابلوی چهره بزرگ خانواده است که از نسلی به نسل دیگر می رسد. این تابلو چهره دوک سابق مل چستر را نشان می دهد و تا زمانی که ناک ناسوس به اینجا نیامده بود که دیوانه وار در این خانه پول خرج کند با فضای کهنسال و کهنه اینجا را به بوی قرنهای پیش را میداد از بین ببرد. نبیره همین دوک اینجا توی همین اتاق می نشسته و به این تابلو چشم می دوخته. همان طور که اکنون من نگاه می کنم. این چیزی است که پول قادر به خریداری آن نیست. گنج هایی که از قرن به قرن دیگر می روند. گنج هایی که به تو تعلق دارند. فقط به تو. نه به کلکسیونر که توانسته با پول آن را بخرد.

آنقدر احساس در صدایش بود که آریا حیرت زده به او گوش می داد. دارت یک باره احساس کرد که بیش از حد حرف زده است و گفت:

- دیگر کاری ندارم. دوشیزه میل بنک لطفاً فوراً تلگرافها را ارسال کنید.

آریا دفتر یادداشت و انبوه نامه ها را برداشت. می خواست چیزی بگوید اما نمی دانست چیست. سکوت اختیار کرد و درحالیکه احساس می کرد دارت به او می نگرد به آرامی از اتاق خارج شد.

وقتی به اتاق نشیمن رسید. مک دو گول با لیست مواد مورد نیاز خانه منتظر او نشسته بود پس از رفتن دو گول تلفن زنگ زد.

نیم ساعت بعد آریا آهی کشید و سپس به رسیدگی نامه ها پرداخت. چیزی نگذشته بود که زنگ به صدا در آمد و او با عجله به طرف پلکان سرسرا روان

شد. کسی به دنبال او می آمد. آریا برگشت و قامت درشت و رسمی همسر سفیر را که شب پیش رسیده بود پشت سرش مشاهده کرد. همسر سفیر به نرمی گفت:

- چه روز زیبایی است دوشیزه میل بنک.

- بله همین طور است.

آریا صبر کرد تا همسر سفیر به او برسد و درحالیکه به اتفاق هم از پله ها پایین می آمدند زن چاق گفت:

- در روزنامه ها نوشته اند که میزبان ما به زودی نامزدی خود را اعلام میکند!

- با خانم کارلو؟

- بله درست است آقای هیدرون مرد جالبی است دیشب به شوهرم می گفتم

که حیف است که او را به دنیای سینما بیندازیم.

آریا اطمینان خاطر داد:

- جایی نگرانی نیست!

- آه امیدوارم که درست بگویید اما حضور خانم کارلو در اینجا عکس گفته شما را ثابت می کند. معمولاً شایعات از جایی ریشه می گیرند.

- بالاخره روزنامه ها باید درباره چیزی صحبت کنند.

آنها وارد سالن پذیرایی شدند. کارلو و دارت در کنار هم ایستاده بودند اما با هم صحبت نمی کردند. آریا اندیشید. لرد باکلای در مورد آنها اشتباه کرده دارت قصد ازدواج با خانم کارلو را دارد.

پیروزی در سیما و چشمان کارلو نمایان بود دارت به دیدن همسر سفیر به استقبال او آمد. سایر مهمانان از تراس به داخل سالن برگشتند و دور میز غذاخوری جمع شدند.

در میان هیاهو و سرو صدای میهمانان کارلو بازوی آریا را گرفت و او را به کناری برد و به آرامی گفت:

- گوش کن. می خوام کاری برایم انجام بدهی من نام و شماره تلفن تمام روزنامه های پرتیراژ شهر را می خواهم. در این مورد با هیچکس صحبت نکن. لیست را بعد از ناهار به اتاق خوابم بیاور فهمیدی؟
- بله فهمیدم.
- در این باره تاکید می کنم به کسی چیزی نگو.
- سپس با عجله به جمع مهمانان پیوست.
- آریا بیرون آمد و در نهایت سکوت اندیشید که کارلو چه منظوری دارد؟ چرا کارلو لیست و شماره تلفن روزنامه ها را می خواست؟ به چه منظور؟

فصل ششم

شاهزاده و گروهی از مهمانان که به خاطر موقعیت اجتماعی شان بسیار سرشناس بودند سر میز ناهار حضور داشتند.

آریا خوشحال بود که کسی از او توقع ندارد وارد گفتگو شود همگی گرم صحبت بودند پس از صرف اولین بخش غذا صداها بلندتر شد و موقع صرف دسر بحث ها به قدری گرم شده بود که آریا چاره ای نداشت جز گوش دادن، صبح خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود تعداد قابل ملاحظه ای نامه رسیده بود و از طرفی سر خدمتکار زنان با یکی از زیر دستانش مجادله کرده و هر دو نزد آریا آمده بودند که استعفای شان را بدهند. آریا با آنها گفتگو کرد و توانست متقاعد شان سازد که باهم آشتی کنند.

هنوز از این مرافعه خلاص نشده بود که مک دو گول با سیمایی محزون و گرفته وارد اتاق شد. او معتقد بود که بدون وجود یک خدمتکار جدید نمی تواند به کارش ادامه دهد. آریا با خانم بن ستد تماس گرفت. اما او نیز کسی را نداشت که بفرستد.

پس از تماس با موسسات مختلف عاقبت آریا موفق شد که پیرمردی هفتاد ساله را پیدا کند و پیرمرد به او قول داد که تا وقتی درد مفاصلش اجازه بدهد به آنها کمک کند.

صدای زنگ ناهار برای آریا بسیار غیر منتظره بود فقط فرصت کرده بود که با عجله خودش را در مقابل آینه ور انداز کند و دستی به سرو رویش بکشد و پایین برود تا پیش از ورود مهمانان در سالن غذاخوری حاضر باشد. وقتی به سالن غذاخوری رسید. دارت نگاه سردی به او کرد و آریا متوجه شد که موضوعی باعث رنجش او شده است. لرد باکلای برایش توضیح داد:

- می بایست قبل از ورود پرنس، اینجا می بودی.

- من فراموش کرده بودم که ایشان برای امروز عوت شده اند...

لرد باکلای لبخندی زد و روی صندلی تعیین شده خود، پشت میز غذا نشست. یک طرف او یکی از مقتدرترین سرشناس اجتماع که معمولاً نامش با حروف درشت در صفحات روزنامه به چشم می خورد، و در طرف دیگرش دایه پرنس نشسته بود.

کارلو در نهایت راحتی و شادمانی بود. به نظر می رسید که تمام آن افراد سرشناس را به خوبی می شناسد. لباس ساده ای از پوست کوسه سفید پوشیده بود، طبیعتاً فوق العاده گرانبها بود. فیروزه های درشت روشنی به گوشش آویخته بود و النگوهای طلا به دستش می درخشیدند.

اواخر ناهار بود که مک دوگول وارد سالن شد و کنار صندلی خانم کارلو ایستاد و به آرامی گفت:

- خانم شخصی می خواهد تلفنی با شما صحبت کند.

- کیست؟

- خانم، یک زن است. خودش را معرفی نمی کند. می گوید که می خواهد در

مورد مادر بزرگتان خانم هوکینز با شما صحبت کند.

گفتگوی آنها ادامه پیدا کرد. صدای مک دو گول بلندتر شد، به طوریکه اطرافیان کارلو می توانستند به خوبی صدای او را بشنوند. سیمای کارلو حالت عصبی اش را می نمود. او به مک دوگول گفت:

- الان نمی توانم صحبت کنم.

می خواست چیزی بگوید که یکدفعه چشمش به آریا افتاد و با حالتی آمرانه گفت:

- دوشیزه میل بنک، شما به این کار رسیدگی کنید.

آریا به خانم کارلو نزدیک شد و پس از متوجه شدن از جریان به آرامی گفت:

- البته خانم کارلو من پیغامشان را می گیرم و در غیر این صورت از ایشان تقاضا می کنم که در موقعیت دیگری تماس بگیرند.

بالافاصله سالن را ترک کرد و به نزدیک ترین اتاق که تلفن داشت رفت. آریا گوشی را برداشت.

الو!

- شما خانم کارلو هستید؟

- نه متاسفانه باید بگویم که ایشان الان نمی توانند صحبت کنند. من منشی

آقای دارت هیدرون هستم. می توانم برای خانم کارلو پیغام بگیرم؟

صدایی که معلوم بود صاحبش بی سواد است از آن طرف گفت:

- من از طرف مادر بزرگ او تلفن می کنم. یعنی خانم هوکینز. او در روزنامه

ها خوانده، نوه اش است، این بود که خیلی اصرار کرد تلفن کنم.

آریا پرسید:

- خانم هوکینز بیمارند؟

- بدتر از همیشه اش نیست. او هشتاد و دو سال سن دارد. آخر می دانید،

روماتیسمش هم گاهی خیلی وخیم می شود. چیزی که خیلی ناراحتش می کند،

تنهایی است. او هیچ دوست نزدیکی ندارد، لاقلاً اینجا که الان زندگی می کند

کسی را ندارد.

آریا پرسید:

- مگر کجاست؟

- خیابان کینگ جرج، شماره ۹۲. خانه اش در حوالی منطقه پانتی است.
آتوبوس شماره ۱۷۲ درست جلوی درخانه ایستگاه دارد.

آریا گفت:

- بله متوجه شدم. من به خانم کارلو اطلاع می دهم و از ایشان خواهش می کنم که به دیدن مادر بزرگشان بیایند.

- این پیرزن از این کار خیلی خوشحال می شود. او به نوه اش افتخار می کند تمام مطالبی که درباره خانم کارلو در روزنامه ها می نویسند از روزنامه می برد و نگه می دارد. خیلی خوب می شود که نوه اش را ببیند.

- به هر حال حتماً به ایشان می گویم. از تلفن شما سپاسگزارم.

- خواهش می کنم. من هفته ای دو بار برای کمک به خانم جانسون به آنجا می روم. این پیرزن را خیلی دوست دارم. می دانید، دست خودم نیست.

آریا دوباره گفت:

- متشکرم!

سپس گوشی را گذاشت.

آریا به سالن غذاخوری برگشت. دیگر با او کاری نداشتند. بنابراین به اتاق نشیمن برگشت و پشت میز تحریرش نشست و کوشید که به انبوه نامه ها رسیدگی کند. یک ساعت بعد خدمتکار شخصی خانم کارلو به دنبالش آمد... آریا نگاه تاسف باری به نامه ها انداخت و به اتاق خواب کارلو رفت.

خانم کارلو پشت میز توالش نشسته بود و آرایشش را تکمیل می کرد او برگشت و به آریا گفت:

- دوشیزه میل بنگ، آمدی؟ تلفن موقع ناهار برای چه بود؟

- زنی از طرف مادر بزرگتان بود. مادر بزرگتان خیلی مشتاق دیدن شماست.
کارلو با عصبانیت گفت:

- انگار من چنین وقتی دارم. امیدوارم به او گفته باشید که این امکان وجود

ندارد.

آریا پاسخ داد:

- نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. بنابراین چیزی نگفتم.

- از کجا کی دانست که من اینجا هستم؟

- از طریق اخبار و روزنامه ها. گویا مادر بزرگتان تمام مقاله های مربوط به

شما را از روزنامه ها می برد و نگه می دارد.

کارلو با عصبانیت آینه دستی اش را روی میز کوبید و گفت:

- خیلی احمقانه است. جز دردسر برایم هیچ چیزی ندارد. تا جایی که بتوانم

به او رسیدگی می کنم. او می بایست عقل بیشتری توی سرش داشت و از مردم

نمی خواست در مواقع ناجور به من تلفن بزنند.

آریا گفت:

- او در این مورد تقصیری نداشته. کسی که تلفن کرد ظاهراً خدمتکار خانه

ای بود که مادر بزرگتان در آن اقامت دارد.

کارلو بی آنکه به توضیح آریا توجهی کند ادامه داد:

- به مک دوگول بگو که از این به بعد دیگر سر میز غذا اسم کسی را نیاورد.

جلوی مهمانان می گوید مادر بزرگتان خانم هوکینز!

آریا به جانبداری از مک دوگول گفت:

- خودتان پرسیدید که چه کسی تلفن کرده؟ او هم ناچار شد که اسم ببرد.

کارلو با عصبانیت گفت:

- از کجا می دانستم چه کسی تماس گرفته؟

سپس غضبناک به آریا چشم دوخت و گفت:

- البته تو نمی توانی بفهمی. همه فکر می کنند که من آمریکایی هستم. هیچ

مدرکی وجود ندارد که انگلیسی بودن مرا ثابت کند. اخیراً استودیو داستان

زندگی مرا در روزنامه منتشر کرده. آنها نمی خواهند بفهمند که من انگلیسی

هستم.

آریا تسلاش داد:

- اما کسی متوجه نخواهند شد.

کارلو با صدایی که همچون فریاد بود گفت:

- نخواهند فهمید! مگر وقتی مک دوگول گفت مادر بزرگتان هوکینز به صورت مهمانان توجه نکردی؟ آیا هوکینز یک اسم آمریکایی به نظر می آید؟ یا حتی اسکاندیناویایی؟ فکر می کنی آنها از شنیدن این نام بهت زده نمی شوند؟ حتماً در این باره با هم صحبت می کنند. الان همگی آنها پشت سر من حرف می زنند. مردم از سخن چینی و شایعه سازی لذت می برند. به خصوص در مورد افرادی مثل من.

آریا بیهوده گفت:

- متاسفم.

کارلو گفت:

- می توانم بگویم که او دوباره ازدواج کرده. به فکرم نرسیده بود. او می تواند مادر مادرم باشد. نمی دانم در زندگینامه ام در مورد خانه دوران کودکی ام در سوئد چه نوشته اند. باید آن را بررسی کنم. باید به کسانی که در اینجا حضور دارند بگویم که مادر بزرگم دوباره ازدواج کرده است.

لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:

- بسیار خوب، دوشیزه میل بنک، همه چیز روبراه شد.

- پس مادر بزرگتان چه می شود؟

کارلو با لحنی خشن گفت:

- من مخارج زندگی او را می دهم، باید به اندازه کافی راضی باشد. شش پوند در هفته خرج بر می دارد. خوب، بعضی از مردم هرچه به آنها بدهی، هرگز راضی نمی شوند. یک دسته گل از گل فروشی برایش بفرست. یا اینکه بهتر است گلها را

از باغ بچینی، ضمناً می توانی مقداری میوه هم همراه گل برایش بفرستی. آقای هیدرون ناراحت نخواهند شد. البته باید بگویم که ایشان حقیقت را درباره زندگی من می دانند. من هیچ رازی را از او مخفی نکرده ام. چون قرار است با هم ازدواج کنیم.

آریا گفت:

– بله قبلاً گفته بودید.

کارلو ادامه داد:

– البته لزومی ندارد که این موضوع را با او در میان بگذارید. اغلب مردها، حوصله فامیل همسرشان را ندارند. لطفاً برای آن پیرزن مقداری میوه و گل بفرست.

آریا با دو دلی گفت:

– او هشتاد و دو ساله است. ممکن نیست فرصتی پیدا کنید و به او سری بزنید؟

کارلو خشونت بار گفت:

– نه فکر نمی کنم! من قاطعانه تصمیم می گیرم، دوشیزه میل بنک. ضمناً باید بگویم که این موضوع فقط به خودم ارتباط دارد. همان طور که گفتم برایش میوه و گل بفرست و دیگر در این باره صحبت نکنید.

آریا دیگر چیزی نمی توانست بگوید، بنابراین اتاق کارلو را ترک کرد و به اتاق خودش رفت. لرد باکلای آنجا منتظر بود، گفت:

– دنبالتان می گشتم. مهمانان برای بازی تنیس لباس عوض می کنند. تو هم

می خواهی بازی کنی؟

آریا جواب داد:

– نمی توانم بیایم. خیلی کار دارم.

– چرا به سالن غذاخوری برنگشتی؟

- دلیلی نداشت که برگردم! غذایم را تمام کرده بودم و دیگر احتیاجی نبود که آنجا بمانم.

لرد باکلای گفت:

- خانم هوکیلز چه می گفتند؟

آریا از جواب طفره رفت و گفت:

- خانم هوکیلز پای تلفن نبودند.

- توی می خواهی مرا از خودت ناامید کنی. اصلاً خبر نداشتم که کارلوی موطلایی در انگلستان قوم و خویشی دارد. فکر می کنی واقعاً نام او هوکینز بود؟ آریا بسیار خشک و رسمی جواب داد:

- از صحبت های خانم کارلو متوجه شدم که اخیراً مادر بزرگش ازدواج کرده است.

لرد باکلای سرش را عقب برد و بلند خندید. سپس گفت:

- پس اینطور! خیلی دلم می خواست که این مادر بزرگ را ببینم. در این صورت موضوع روشن می شد.

آریا گفت:

- زندگی خصوصی هر کسی به خودش مربوط است.

لرد باکلای گفت:

- می روم تا ترتیب بازی تنیس را بدهم.

سپس از اتاق بیرون رفت.

آریا سرگرم نوشتن دو نامه فوری دیگر شد. اما فکر مادر بزرگ مسن خانم کارلو رهایش نمی کرد. یقین داشت تا زمانی که به دیدن آن پیرزن چشم به راه نرود، وجدانش آرام نخواهد گرفت. او می دانست که این نوه هرگز به دیدن مادر بزرگش نخواهد رفت تا مبادا خبرنگاران از راه برسند و رازش فاش شود. نه این امکان نداشت که او چنین ریسکی بکند.

آریا گوشی تلفن داخلی را برداشت و ابتدا به باغ و سپس به پارکینگ تلفن کرد بیست دقیقه بعد اتومبیل به همراه مقداری زیادی گل و یک سبد پر از توت فرنگی و میوه که از گلخانه مخصوص چیده شده بود، جلوی در اصلی ایستاد. روی صندلی پشت اتومبیل پر شده بود از گل و میوه. از این رو آریا روی صندلی جلو کنار راننده نشست. راننده مرد جوانی بود که اخیراً خدمت سربازی اش تمام شده بود و طی ادامه راه مدام از اتفاقات جالبی که در دوران سربازی اش روی داده بود، برای آریا تعریف می کرد. سرانجام به حومه لندن رسیدند. با اینکه از نقشه ای که در اتومبیل داشتند استفاده کرده و از پلیس هم کمک گرفتند، اما عاجزانه راهشان را گم کردند. پس از جستجوی بسیار، خیابان کینگ جرج را که کوچه باریک و دورافتاده ای بود و انتهای آن به رودخانه تایمر می رسید، پیدا کردند. خانه شماره ۹۲ خانه بلندی بود که به تعمیرات اساسی احتیاج مبرم داشت. رنگ قاب پنجره ها پوسته پوسته شده بود. بوی بد غذا به مشام می رسید و دور و بر خانه از زباله و کثافات پر بود.

آریا پیاده شد و زنگ زد، اما جوابی نشنید. دوباره زنگ زد، ولی بی نتیجه بود. در این وقت زن جوانی که شلوار پوشیده و دستمالی به سرش بسته بود و سیگاری گوشه لبش دیده می شد. در را گشود. او سبد خریدی در دست داشت. آریا پرسید:

- می توانم خانم هوکینز را ببینم؟ چند بار زنگ زدم فکر می کنم زنگ خراب است.

زن با تعجب و ناباوری به او چشم دوخت و گفت:

- این زنگ سالهاست که از کار افتاده. باید داد بزنی تا ما خبردار شویم. من به خانم جانسون می گویم که شما آمده اید. او خودش راهنمایی تان می کند. سپس به خانه برگشت و از راهروی باریکی گذشت. سرش را از لای پنجره ای بیرون کرد و به طرف پایین پله ها فریاد زد:

- هی خانم! آنجایید؟

چند لحظه صبر کرد و دوباره فریاد زد:

- خانم یک نفر با شما کار دارد.

بازهم جوابی نیامد. او برگشت و به آریا گفت:

- حتماً خانم جانسون طبقه بالا است. اتاق خانم هوکیلز در راهروی طبقه سوم

است. خودتان صاف بروید بالا!

آریا گفت:

- متشکرم.

آریا گلها و سبد توت فرنگی و میوه را از راننده گرفت و از پلکان بالا رفت. چند قسمت نرده پلکان خراب شده و افتاده بود. پله های کهنه و فرسوده بودند. آریا اندیشید بالا و پایین رفتن از این پله ها برای یک پیرزن خیلی خطرناک است.

آریا از پله ها بالا رفت. همچنانکه از کنار پله ها می گذشت صدای صحبت مستاجرین را می شنید. آریا احساس کرد که آنجا یک پانسیون است. دو اتاق در طبقه سوم وجود داشت. روی در یکی از اتاق ها کاغذی چسبیده بود. آریا لحظه ای درنگ کرد تا آن را بخواند، «از این اتاق دور شوید اینجا اتاق خصوصی است و هیچ فضولی حق ندارد پایش را اینجا بگذارد».

آریا حیرت زده به پیغام چشم دوخت. در این وقت صدایی را از اتاق دیگر شنید. صدای ناهنجار زنی بود که با عصبانیت فریاد می کشید:

- و از تو ممنون می شوم که باعث نشوی این قبیل پیغام های زشت برای من بنویسید. اینجا خانه من است، هست یا نه؟ من می خواهم بدانم. اگر یک بار دیگر چیزی بشنوم، هر دو تایتان را بیرون می کنم. من دیگر تحمل ندارم. خوب گوش کن مبدا فکر کنی که باز هم برایت غذا می آورم. از این به بعد باید مثل بقیه برای خوردن غذا پایین بیایی. دو دست که بیشتر ندارم و نمی توانم بیشتر

از این کار بکنم.

صدای ضعیفی در جواب او چیزی گفت اما صدای ناهنجار دوباره به گوش رسید:

- خیلی خوب است که این بالا بنشینی و مثل یک دوشس دستور بدهی. انگار همه باید در خدمت تو باشند. دیگر حوصله ام سر رفته می فهمی؟ دیگر از درد مرض هایت خسته شده ام. جانم به لب رسیده! فهمیدی؟ دیگر غذا را برای اینجا نمی آورم. تقصیر من چیست که نمی توانی راه بروی. در این سن و سال می بایست یا در بیمارستان می بودی و یا توی گور. یک دفعه در باز شد و زنی از اتاق بیرون آمد. زنی کوتاه قامت بود که صورتی قرمز داشت و چشمانش بیش از حد به هم نزدیک بودند. موهای قرمز حنا بسته اش را بالای سرش فر داده بود. در انگشتان گوشتالودش انگشت های بدلی ارزان به چشم می خورد. با دیدن آریا صدا به گونه ای ناگهانی در گلویش خفه شد. سپس ستیزه جویانه پرسید:

- چه می خواهید؟

در عین حال حالت احترامی در چشمان مکار و ریزش دیده می شد. گویی از سر و وضع آریا و گلها و سبد میوه ای که در دستش بود پی برده بود که می بایست به او احترام بگذارد. آریا جواب داد:

- آمده ام خانم هوکینز را ببینم.

زن در را پشت سرش بست و به تندی گفت:

- متأسفانه حال او طوری نیست که کسی بتواند ملاقاتش کند. حیف شد، اما دکترش اینطور دستور داده.

بعد به گلها و توت فرنگی و میوه ها اشاره کرد و گفت:

- اینها برای او هستند؟ وقتی حالش بهتر شد آنها را به ایشان خواهم داد.

سپس دست بلند کرد تا آنها را بگیرد. آریا بی توجه به این حرکت او گفت:

- من از طرف نوه ایشان خانم کارلو آمده ام. متأسفانه باید بگویم که ضروری

است ایشان را ببینم. موضوع مهمی است.

زن گفت:

- همانطور که گفتم، غیر ممکن است. من خانم جانسون هستم. اینجا خانه من است. جایی که خانم هوکینز در اینجا پانسیون شده و می دانید که من از او مراقبت می کنم. دکترش هفته پیش به اینجا آمده بود. او به من گفت خانم جانسون، او نباید با کسی ملاقت داشته باشد و تا وقتی که خودش به من نگوید، اجازه نمی دهم که کسی به دیدن خانم هوکینز برود. متوجه می شوی؟ من فقط دستورات را اجرا می کنم.

ظاهراً او مصمم بود که نگذارد آریا نزد خانم هوکینز برود.
آریا گفت:

- می توانید بروید و به دکترش تلفن بزنید. من اینجا آمده ام که خانم هوکینز را ببینم و همین کار را هم می کنم. اگر او واقعاً بیمار است، فکر می کنم خانوم کارلو مایل باشد که شخص دیگری هم او را معاینه کند...
زن یک قدم جلوتر آمد و با صدای آرامتر گفت:

- می دانید این زن خیلی پیر شده، هشتاد و دو سالش است. نمی شود بیشتر از این از او انتظار داشت. حالت روانی پیدا کرده. من مثل دخترش از او پرستاری می کنم. هرکاری از دستم بر بیاید برایش کرده ام، اما وقتی آدم ها پیر می شوند مشکل می شود با آنها کنار آمد. فکر میکنند که همه نسبت به آنها نامهربان هستند. شما نباید به حرف های او توجهی بکنید. حالا بهتر است گلها را پیش من بگذارید. خودم آنها را به او خواهم داد.

آریا با جدیت و کمی خشونت گفت:

- وقت تلف می کنید خانم جانسون. در پشت سرتان را باز کنید و بگذارید خودم خانم هوکینز را ببینم.

خانم جانسون به سردی گفت:

- خوب، برو خودت او را ببین اما بعداً نگویی که به تو هشدار ندادم. او خودش نمی داند که چه می گوید!

سپس با خشونت در را باز کرد و آریا از کنار او گذشت و وارد اتاق شد. اتاق کوچکی در قسمت پشت ساختمان بود. از پنجره کوچکی نور ضعیفی به داخل اتاق می تابید. یک تختخواب آهنی کهنه و قدیمی در گوشه ای از اتاق قرار داشت. یک صندلی زوار در رفته که فنر های آن بیرون زده، یک کمد کشویی کوتاه و دستگیره های آن شکسته و از بین رفته بود، اثاثیه اتاق را تشکیل می دادند. معلوم بود که از چندین سال قبل آتشی در بخاری روشن نشده بود و هیچ وسیله حرارتی دیگر نیز در اتاق وجود نداشت. در دستشویی قدیمی گوشه اتاق که کاسه آن ترک برداشته بود، ظرف های کثیف زیادی به چشم می خورد. گلیم مندرس و کوچکی قسمتی از کف اتاق را پوشانده بود. آنقدر کثیف و پوشیده بود که نمی شد رنگ آن را حدس زد. روی دیوار پوسته پوسته شده، عکس ملکه ویکتوریا نصب شده بود. پیرزنی روی تخت خواب دراز کشیده، یک پتوی نازک و قدیمی روی خودش کشیده بود، خیلی ناخوش به نظر می رسید. صورتش به رنگ عاج کهنه و لبانش به قدری بی رنگ بود که گویی خونی در آن جریان ندارد.

پیرزن تکیده به دیدن آریا لبخندی به لب آورد و گفت:

- شنیدم که می گفتید از طرف نوه ام می آیید، پس پیغام من به او رسید؟ آریا به نرمی گفت:

- پیغامتان به او رسید و او هم اینها را برایتان فرستادند.

سپس گلها را روی تخت گذاشت و توت فرنگی و میوه ها را روی صندلی سفت و سختی که شمع نیم سوخته و کتاب دعا کهنه ای بر آن بود، قرار داد. پیرزن گفت:

- این واقعاً مهربانی او را می رساند. مدت زیادی است که گل ندیده ام. آنها

خیلی زیبا هستند. وای، توت فرنگی هم که فرستاده! در این صورت می توانم احساس کنم که دوباره دختری جوان شده ام. همیشه فصل توت فرنگی که می رسید دلی از عزا در می آوردم.

آریا ناگهان به طرف در رفت و با یک حرکت تند آن را باز کرد. همانطور که حدس زده بود خانم جانسون پشت در ایستاده و به حرف های آنها گوش می داد.

آریا به دیدن او گفت:

- خانم جانسون جای نگرانی نیست. حال خانم هوکینز کاملاً خوب است و می تواند مرا ببیند. دیگر احتیاجی به شما نیست.

خانم جانسون نگاه تند و تلخی به آریا انداخت و گفت:

- اگر بعد از اینکه رفتی، اتفاقاتی برای او بیفتد، تقصیر من نگذارید. دکتر گفته ممنوع الملاقات و من هم فقط می خواهم که به دستورات او عمل کنم. سپس سرش را تکان داد و به طرف پلکان به راه افتاد. پس از اینکه چند پله پایین رفت، آریا در را بست بعد به پیرزن نزدیک شد و با نرمی و مهربانی پرسید:

- به من بگویید که به راستی این دکتر درباره شما چه می گوید؟

درخششی در چشمان بیمار خانم هوکینز نمایان شد و گفت:

- مدتهاست که دکتری نداشته ام. مبادا به خانم جانسون بگویی. او از دست من عصبانی است. زنی در همسایگی اتاق من است که خیلی نسبت به من مهربانی می کند. دیروز خانم جانسون پنهانی وارد اتاق او شده و مشغول خواندن نامه های خصوصی او بود که دوست من غافلگیرش کرده بود. از این رو پیغامی روی در اتاقش چسبانده و در را قفل کرده. همین موضوع باعث عصبانیت خانم جانسون شده است.

آریا گفت:

- صدای او را شنیدم، چرا در این خانه مانده اید؟

پیرزن گفت:

- خانم جانسون هرگز اجازه نمی دهد که من از اینجا بروم. هزینه نگهداری

من مرتب به دستش می رسد.

آریا گفت:

- نوه تان به من گفته که هفته ای شش پوند برایتان می فرستند، در ست

است؟

- بله، مگی واقعاً نسبت به من مهربان است.

- مگی؟

- بله، کارلو نام مستعار اوست. اسم اصلی اش مگی هوکینز است. او را با نام

مارگاریت غسل تعمید داده اند. بچه کوچولو و زشتی بود. هرگز فکر نمی کردم

وقتی بزرگ شود به این صورت در آید. خیلی عجیب است، این طور نیست هیچ

وقت نمی شود شکل کودکی را در بزرگسالی حدس زد.

آریا اندیشید؛ مگی هوکینز! برای یک ستاره سینمای مشهور پرزرق و برق

اسم غریبی است. جای تعجب نیست که چرا خانم کارلو می کوشید هویتش را

پنهان کند. در عین حال حتماً اطلاع ندارد که این پیرزن در چنین شرایطی

زندگی می کند. وگرنه او را به این حال رها نمی کرد.

آریا پرسید:

- چطور شد که به اینجا آمدید؟

خانم هوکینز گفت:

- زندگی ما همیشه به این صورت نبوده. وقتی دخترم زنده بود، همه چیز

فرق می کرد. او در همسایگی من زندگی می کرد

سه خانه آن طرف تر بود وقتی پنجمین بچه اش را حامله بود، به من گفت:

- مادر ما به خانه تو احتیاج داریم، واقعاً مجبوریم، اما چند خانه پایین تر

خانه خانم رابرتس است و شما در آنجا راحت خواهید بود. من خانم رابرتس را می‌شناختم، زن خوب و پاکیزه‌ای بود، به قدری تمیز بود که انسان می‌توانست غذایش را به جای بشقاب از روی زمین بردارد و بخورد. بنابراین نزد او آمدم، آخر آن روزها سر حالت‌ر بودم و می‌توانستم سر پای خود باشم و به هر جا که می‌خواهم بروم. به هر حال او اتاق جلوی خانه را که آفتابگیر و بزرگ بود در اختیار من گذاشت. اتاق زیبا و دل‌بازی بود و اثاثیه‌اش هم نو و خوب و راحت بودند. بنابراین به آنجا رفتم. در آن زمان هیچ نارضایتی‌ای نداشتم. تا اینکه آن ضربه ناگهانی بر زندگی‌مان وارد شد. دخترم کشته شد. این را می‌دانستی؟

آریا جواب داد:

- نه متأسفانه چیزی در این باره نمی‌دانستم.

پیرزن گفت:

- تمام آنها در بمباران کشته شدند. دخترم، شوهرش و چهار نوه‌ام و دوستی که آن شب مهمان آنها بود. مگی تنها کسی بود که جان سالم به در برد. آن وقت ها در یک دفتر کار می‌کرد. او آن شب در یکی از پناهگاه‌ها بود پس از مدتی خانم رابرتس دچار حالت روانی شد. دیگر تحمل بمب‌هایی که هر شب از آسمان فرو می‌ریخت را نداشت. بنابراین خانه‌اش را فروخت. در واقع مستاجر‌ها را هم همراه خانه فروخت. البته تعداد کمی از آنها زنده مانده بودند. چون اکثرشان از بین رفته بودند.

آریا گفت:

- و خانم جانسون این خانه را خرید؟

- بله، او اینجا را خرید. سپس سه سال پیش بود که به من گفت دیگر نمی‌توانی توی آن اتاق جلویی بمانی. ابتدا سعی کردم که قبول نکنم اما او به حرف‌های من توجهی نداشت. من هم کسی را نداشتم که از او کمک بخواهم. مگی تنها فامیلم بود و در آن زمان در هالیوود زندگی می‌کرد. نمی‌خواستم برایش

دردسر درست کنم. اما مدام برایم پول می فرستاد. ابتدا فقط دو یا سه پوند در هفته، اما بعدها آن را به شش پوند در هفته رساند. این مبلغ برای دختری که ناچار است خرجش را خودش در بیاورد، پول کمی نیست.

آریا چیزی نگفت. یکباره منظره گردنبند الماسی که خانم کارلو شب گذشته هنگام شام به گردن آویخته بود در مقابل چشمانش مجسم شد و فیروزه های درشت و براقی که در آن روز هنگام ناهار به گوشه‌هایشان بود و داستانهایی که در مورد خانه فوق العاده زیبا و بزرگش در بورلی هیلز در روزنامه ها خوانده بود، و کت پوست مینک که شب گذشته وقتی که از راه رسید آن را بی اعتنا روی زمین پرتاب کرده بود، همه و همه به نظرش آمدند.

آریا به خود فشار آورد و گفت:

– بله او دختر مهربانی است!

خانم هوکینز گفت:

– من هم همیشه همین را می گویم. به آن تکه های روزنامه که دوباره او نوشته شده اند نگاه کنید، آن کشور را بکشید و نوشته ها را ببینید.

آریا کشوی کهنه کمد را که از رطوبت باد کرده بود و به سختی باز می شد، بیرون کشید و مقدار زیادی بریده های روزنامه که همگی در مورد کارلو و موفقیت های سینمایی اش بودند، در آن دید. سپس دوباره کشور را بست و گفت:

– بله، کلکسیون بی نظیر و زیبایی است.

خانم هوکینز گفت:

– همه در این خیابان می دانستند که من نسبت به مگی چگونه احساسی دارم هرچه در باره مگی در روزنامه ها می دیدند، برایم می آوردند. حالا دیگر آن قدرها دوست و آشنا ندارم. دیگر همه فراموشم کرده اند، چون نمی توانم به دیدنشان بروم.

آریا پرسید:

- شما هیچ وقت از اینجا بیرون نمی روید؟

- نه دخترم، دو سال است که از اینجا بیرون نرفته ام. پاهایم اذیتم می کند. می توانم از پله ها پایین بروم، اما بالا آمدن برایم غیر ممکن است. آریا پرسید:

- پس چه کار می کنید؟

- گاهی وقت ها خانم جانسون برایم غذا می آورد تا بخورم. خانمی که در اتاق مجاور من است، نسبت به من خیلی محبت می کند. او معمولاً صبحانه و گاهی هم شام را می آورد. بالاخره زندگی ام می گذرد. گاهی کمی گرسنه ام می شود. اما به هر حال وقتی آدم پیر می شود، برایش خوب نیست که چاق بشود. این طور نیست؟

آریا به رگ های برجسته و آبی رنگ روی دستهای استخوانی پیرزن نگریست و با صدایی که بیشتر به جیغ شبیه بود گفت:

- چاق!

آریا لحن تند و عصبی خانم جانسون را به خاطر آورد. بیاد تهدید او افتاد که می گفت؛ دیگر برای خانم هوکینز کاری نمی کند و رفتار مودبانه او را که میکوشید که گلها و میوه ها را از دستش بگیرد تا به دست خانم هوکینز نرسد به یاد آورد.

او به اطرافش نگریست و تصمیم خود را گرفت. سپس با ملایمت گفت:

- شما یک بار دیگر از این پله ها پایین خواهید رفت و هرگز مجبور نخواهید شد که دوباره از آنها بالا بیایید. من شما را از اینجا می برم.

خانم هوکینز شگفت زده جیغی کشید و گفت:

- مرا از اینجا می برید، اما کجا، دختر عزیزم؟

آریا به نرمی گفت:

- به دیدن نوه تان!

فصل هفتم

آریا به آرامی ضربه ای به در اتاق خواب خانم کارلو زد. ضربه ای که ترس و احساس ناشناخته ای را در فکر او به وجود آورد. ناگهان احساس نگرانی و هراسش به هم آمیخت و اعتماد به نفسش را از دست داد. در واقع از اینکه آنچنان جرئتی به خرج داده تا عملی را که صحیح می دانسته انجام دهد، احساس ندامت می کرد.

لحظه ای بعد وارد اتاق شد، همانطور که حدس می زد، خانم کارلو خودش را برای شام حاضر می کرد. وقتی آریا وارد اتاق شد، او گردنبند بسیار با شکوهی از الماس و زمرد به گردنش می انداخت. او خشونت بار سوال کرد:

- چه می خواهید دوشیزه میل بنک؟

آریا پاسخ داد:

- می خواستم راجع به مادر بزرگتان صحبت کنم، خانم کارلو.

کارلو به سردی گفت:

- آه، بله، امیدوارم که گلها و میوه ها مورد پسندش واقع شده باشند.

سپس به ناخنهایش نگاه کرد و غرید:

- غیر ممکن است که توی این کشور یک لاک درست و حسابی پیدا شود.

چند تایی با خودم آورده بودم، آنها هم تمام شدند.

آریا به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم اگر در باره مادر بزرگتان بشنوید نگران می‌شود. خانه ای که من او را در آن پیدا کردم واقعاً خوفناک بود. هیچ گونه وسایل راحتی نداشت و صاحبخانه با او بی رحمانه رفتار می‌کرد، اما پولش را خیلی راحت از شما می‌گرفت. در واقع من خودم شنیدم که به خانم هوکینز می‌گفت که دیگر غذایش را به طبقه بالا نمی‌برد.

خانم کارلو به سردی گفت:

- اگر جایش ناراحت است می‌تواند به جای دیگری برود.

آریا گفت:

- خانم هوکینز هشتاد و دو سال سن دارد. او کسی را ندارد که با او صحبت کند، برای هرکس در این سن و سال سخت است، به دنبال خانه بگردد. او علیل است و نمی‌تواند به درستی راه برود.

کارلو گفت:

- در این مورد کاری از من ساخته نیست. امیدوارم که این را به او گفته باشی. مدتی مدام برایم نامه می‌نوشت و وقت مرا می‌گرفت، اما بعد از مدتی وقتی متوجه شد که من فرصت جواب دادن ندارم، دیگر نامه ای ننوشت! دیگر آریا احساس نگرانی یا ترس را نمی‌کرد، به سیمای زیبا و جسور کارلو، نگریست و گفت:

- فکر می‌کنم باید برای خانم هوکینز کاری کرد. چطور می‌شود کناری ایستاد و شاهد مرگ پیرزنی از فرط درد و بدبختی بود؟

کارلو پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم حالش به آن بدی‌ها باشد.

آریا گفت:

- قسم می‌خورم که همین‌طور است. بنابراین خواهش می‌کنم به من بگویید

که از طرف شما برای این پیرزن چه کار کنم؟

کارلو به آریا چشم دوخت و گفت:

- دوشیزه میل بنک، پایت را از گلیمت دراز تر نکن. من اصلاً از این طرز صحبت کردن خوشم نمی آید. توصیه می کنم به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکنی. اگر طرز زندگی مادر بزرگ من ناراحتت می کند بهتر است خودت فکر جای دیگری برای او باشی.

- این دقیقاً همان کاری است که من انجام داده ام.

- آه بسیار خوب، خیلی سریع عمل کردی! امیدوارم جای جدید به مراتب بهتر از خانه قبلی باشد!

- فکر می کنم همین طور است آخر می دانید من او را به اینجا آورده ام!

کارلو لحظه ای سکوت کرد و به آریا خیره شد و گفت:

- تو... تو چی گفتی؟

- گفتم که مادر بزرگ خانم هوکینز را به اینجا آورده ام.

کارلو از جا بلند شد و به طرف آریا آمد. سیمایش از فرط غضب سرخ شده بود او گفت:

- تو دیوانه ای؟ او را به اینجا آورده ای؟ اینجا به این خانه؟ چه طور جرات کردی این کار را بکنی؟ باید او را از اینجا ببری فهمیدی؟ همین الان.

- من هرگز این کار رو نمی کنم ظاهراً درست متوجه نشده اید با مادر بزرگ تان به طور جنایت آمیزی رفتار می شد. او بیمار است، سنش زیاد است، اما ناراحتی روانی ندارد. بیماری جسمانی دارد نمی توانستم او را به حال خودش بگذارم هر چه می خواهید بگوید من او را سوار اتومبیل کردم و با خودم به اینجا آورده ام.

کارلو با خشم گفت:

- نمی دانم به تو چه بگویم چطور جرات کردی این کار را بکنی؟ چطور جرات

کردی که به زندگی خصوصی من دخالت کنی؟ تو یک خدمتکار بد طینت فضول، از خود راضی، راه خودت را مثل یک کرم تو این خانه باز کرده ای و حالا به خودت جرات می دهی که عقیده و فکرت را به زندگی من تحمیل کنی. به هر حال نمی توانی کاری از پیش ببری من در این خانه دستور می دهم می فهمی؟ مادر بزرگ من باید از اینجا برود همین الان می خواست به طرف زنگ اخبار برود که صدای آریا بر جا میخکوبش کرد.

- صبر کنید گفتم که خانم هوکینز را به اینجا آورده ام اما هیچکس از این موضوع خبر ندارد هیچکس غیر از شما این را نمی داند من او را به اتاق انتهای باغ در طبقه پایین بردم. این اتاق در طبقه هم کف است و پنجره اش به باغ گل رز باز می شود. فعلاً از خستگی راه خوابش برده. او خیلی ضعیف است اگر الان جا به جا شود و حتی اگر احساس ناراحتی کند نمی تواند طاقت بیاورد این به منزله قتل عمد است.

کارلو مکثی کرد و گفت:

- گفتم کسی نمی داند که او اینجا است؟

با خود تکرار کرد:

- هیچ کس!

- بسیار خوب امشب مزاحم او نمی شوم اما فردا باید برود خودت این بازی را شروع کرده ای و خودت هم باید تمامش کنی. جای دیگری برای او پیدا کن. مسئولیتش با خودت است اهمیت ندارد که جای جدید کجاست می فهمی؟ فقط باید از اینجا فاصله داشته باشد.

- متوجه شدم قصد ندارم به شما بگویم که درباره تان چه فکر میکنم اما شاید وجدان تان به جای من این کار را بکند؟

سپس از اتاق بیرون آمد و در را محکم پشت سرش بست احساس می کرد که از خود کم صبری نشان داده، عصبانی بود. کمتر کسی در گذشته او را عصبانی

دیده بود احساس می کرد درمورد پیرزنی که هیچکس را ندارد بی عدالتی شده، بر افروخته بود و نسبت به پیرزن احساس ترحم می کرد.



خانم هوکینز از تصمیم آریا رضایت مندانه استقبال کرد آریا به او کمک کرد تا لباسش را عوض کند سپس به کمک راننده و آریا از پله ها پایین آمد آریا طوری او را در اتومبیل نشانده که کاملاً احساس راحتی کند. سپس اثاثیه ناچیز پیرزن را در چمدان کهنه ای که زیر تخت بود گذاشت و بریده های روزنامه را لای یک اشارپ پشمی قدیمی پیچید. آریا وقتی برای آخرین بار دور بر اتاق را ورنده کرد متوجه گلها و میوه شد بلافاصله آنها را برداشت و جلوی اتاق همسایه پیر زن گذاشت. سپس کاغذی در آورد و روی آن نوشت:

- برای تشکر از شما زیرا نسبت به خانم پیری خیلی محبت کرده اید. و کاغذ را لای گلها گذاشت. وقتی از پله ها پایین رفت. خانم جانسون را دید که در حال پایین منتظر او ایستاده است.

خانم جانسون با لحن وحشیانه و خشم آلود گفت:

- او را کجا میبری؟ چطور به خود اجازه می دهی که کسی را که پیش من بوده برداری و ببری؟

- اگر می خواهی شکایت کنی. پیشنهاد می کنم پلیس بروی من از طرف دوشیزه کارلو جواب آنها را خواهم داد. خودم دیدم که با خانم هوکینز چه طور رفتار می کردی مطمئن نیستم که افرادی مثل تو اجازه داشته باشند که برای همیشه سر کسی کلاه بگذارند و این قدر شیطان صفت باشید.

سپس سوار اتومبیل شد وقتی اتومبیل به راه افتاد صدای فریاد خانم جانسون بلند شد. اما خیلی دیر شده بود آنها خانم جانسون را با صورت سرخش و چشمان از حلقه در آمده ای پشت سر گذاشتند.

آریا با ملایمت دست خانم هوکینز را نوازش کرد و گفت:

- دیگر هرگز مجبور نیستید که به این خانه برگردید

- تو نسبت به من خیلی مهربانی عزیزم. آیا مرا به دیدن مگی می ببری؟

آریا قول داد که می برد.

اینک آریا برای شام به طبقه پایین میرفت و می اندیشید که آیا می تواند به

قولش عمل کند و آیا این پیر زن نوه اش را خواهد دید؟

کارلو در سالن پذیرایی بود. سیمایش همچون فرشته ای غم ندیده صاف بود

دارت هیدرون به کارلو می نگریست. آریا با اینکه از هیدرون خوشش نمی آمد

اما امیدوار بود که هرگز دارت هیدرون با چنین زنی ازدواج نکند.

پس از صرف شام آریا پنهانی سالن را ترک کرده و به اتاق انتهایی باغ رفت تا

به خانم هوکینز سر بزند. بیرون اتاق با یکی از خدمتکاران جوان که خانم هوکینز

را به او سپرده بود تا در مواقع لزوم به او رسیدگی کند برخورد کرد او ایتالیایی

بود و کمی انگلیسی می دانست. آریا مخصوصاً او را انتخاب کرده بود که اگر پیر

زن رازی را فاش ساخت به گوش مستخدمین خانه نرسد. آریا به ایتالیایی از او

پرسید:

- حال شان چطور است؟

- حالشان کاملاً خوب است و راحت هستند به خاطر شام تشکر کرد اما

خیلی کم غذا خورد و گفت برایش کافی استو

- ماریا متشکرم که از او مراقبت کردی حالا خودم به آنجا می روم.

ماریا اظهار داشت:

- خانم هیچ درد سری برایم نداشت.

آریا وارد اتاق شد اتاق بزرگی بود که خیلی با سلیقه مبل مان شده بود در

زمان آخرین دوک مل چستر وقتی او دچار نقرس شد چون نمی توانست از پله

ها بالا برود به عنوان اتاق خواب از آن استفاده می کرد. پرده هایش آبی کم رنگ

بودند. نور ملایم بر سیمای خانم هوکینز می تابید. به نظر می رسید که حالش از صبح خیلی بهتر است.

آریا گفت:

- حال تان چطور است؟

- همین الان از خواب بیدار شدم و فکر می کردم که شاید هنوز هم در خواب

هستم. آیا واقعاً در این مکان زیبا و دوست داشتنی هستم؟

- بله حقیقت دارد، اگر چیزی لازم دارید کافی است که زنگ کنار تخت تان

را فشار دهید تا آنچه احتیاج دارید برای تان بیاورند.

- نمی خواهم باعث دردسر بشوم.

- شما هیچ درد سری ندارید.

- آیا مگی را می بینم؟ تو به من قول دادی که مگی را می بینم. دراز کشید

بودم و فکر می کردم که چقدر خوب میشد اگر در باز می شد و به دیدنم می آمد

او تنها کسی است که من در این دنیا دارم. یکی دیگر هم مثل او بود اما کشته

شد دختر کوچولوی مهربان بیچاره ام.

چشمان پیر زن نمناک شد.

آریا گفت:

- به این موضوع فکر نکنید.

- نمی خواهم ذهنم را به خودم مشغول کنم می خواهم به مگی فکر کنم

بریده های روزنامه را آوردی؟

- بله بله آنها را آنجا گذاشته ام. حالا روی این صندلی می گذارم تا اگر

خواستید نگاهشان کنید. فعلاً توی اشارپ پیچیده ام. فردا جعبه ای برای تان

تهیه می کنم که آنها را در آن بگذارید.

یکباره قلبش فشرد. فردا کارلو گفته بود که خانم هوکینز باید از اینجا برود.

- بله حالا می توانم آنها را ببینم. تا به حال هر چیز درباره او چاپ شده در

اینجا نگه داشته ام. تا وقتی که چشمانم اجازه بدهد می نشینم و تصاویر او را تماشا می کنم. به این ترتیب احساس می کنم که در کنارم است. او دختر زیبایی است این عکس ها زیبایی او را نشان نمی دهد.

- نه او بسیار زیبا ست.

- او اینجاست اینجا در همین خانه.

خانم هوکینز طوری این کلمات را تکرار می کرد که پنداری تازه متوجه شده بود که نوه اش در آن خانه است.

- بله او اینجاست

آریا مردد بود که این حرف رو زد.

- و به دیدن من می آید. آه خدای من دختر عزیزم خواهش می کنم آینه ای برایم بیاور می خواهم ببینم که آیا مرتب به نظر می رسم! من باید خودم را برای مگی مرتب کنم. نمی خواهم باعث شرمساری او بشوم.

دستهای ناتوان و استخوانی پیر زن با رگهای آبی بیرون زده اش می لرزیدند آریا آینه دستی را از روی میز توالت آورد و با مهربانی گفت:

- فکر نمی کنم نوه تان امشب بیاید. او مایل است که شما بیشتر استراحت کنید و در اینجا راحت باشید و نسبت به خودتان سخت گیری نکنید.

- نه نه باید امشب او را ببینم باید الان او را ببینم خیلی صبر کرده ام احساس می کنم که دیگر پیش از این نمی توانم صبر کنم.

آریا به دیدن سیمای سرشار از درماندگی پیر زن یک باره شجاعت و عزم جدیدی در خود احساس کرد و به نرمی گفت:

- شما خیلی زیبا و برازنده به نظر می آید.

بالش خانم هوکینز را مرتب کرد و گفت:

- میروم تا نوه تان را بیاورم. بعد می توانید به راحت بخوابید.

- من خیلی دعا کرده ام که پیش از مرگ حتی برای یک بار هم که شده او را

ببینم ساعات متمادی دعا کرده ام که خدا مرا برای آن لحظه حفظ کند و همین طور هم بوده است.

آریا سرش را برگرداند تا خانم هوکینز اشک چشمانش را نبیند. سپس با عجله از اتاق خارج شد و از راهرو به طرف سالن پذیرایی روان شد کارلو به تنهایی کنار گرامافون ایستاده بود و صفحه ای انتخاب می کرد آریا به او نزدیک شد و گفت:

- می خواهم با شما صحبت کنم.

- دوشیزه میل بنک من حرفی با تو ندارم. این را به بی ادبی گفت.

- بهتر است با من صحبت کنید!

در آهنگ صدای آریا چیزی بود که باعث شد کارلو حیرت زده سرش را بلند کند و به او بنگرد. سپس صفحه را روی میز پرتاب کرد و گفت:

- بسیار خوب.

آنگاه هر دو از اتاق خارج شدند و به سرسرا رفتند کارلو پرسید:

- چه خبر است؟ دوباره چه خیال شیطانی در دسر داری؟

- می خواهم شما را به دیدن مادر بزرگ تان ببرم!

- تو می خواهی مرا ببری؟ بنابراین به من دستور می دهی؟ من قصد ندارم مادر بزرگم را ببینم. او نباید در این خانه بماند.

او باید فردا از اینجا برود و اگر در اختیار من بود تو هم می بایست فردا از اینجا می رفتید!

- شما باید به دیدن مادر بزرگ تان بروید و رفتار خوب و شایسته ای با او داشته باشید در غیر این صورت به اتاق پذیرایی می روم و از آقای دارت هیدرون و سایرین دعوت می کنم که همگی با هم دیدن مادر بزرگ تا برویم. طبیعتاً همگی مایلند که با مادر بزرگ خانم کارلو معروف آشنا بشوند.

کارلو فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- تو ای زن شرور...

سپس بی اختیار حرکتی از دستش نشان داد که معلوم بود قصد داشت سیلی محکمی به صورت آریا بزند. مسلماً چند لحظه با خود جدال کرده و سرانجام توانسته بود بر اعصابش مسلط شود. سپس اعلام شکست کرد و گفت:

- بسیار خوب بهتر است اینکار را با عجله انجام دهیم!

آریا به طرف اتاق انتهای باغ به راه افتاد و کارلو نیز از پی او روان شد وقتی به اتاق خانم هوکینز رسیدند آریا آهسته گفت:

- با او مهربان باشید در مورد فردا ابداً با او صحبت نکنید فقط بگویید که چقدر از دیدنش خوشحالید. باور کنید که در غیر این صورت تهدید من به قوت خود باقی خواهد ماند.

- کاری می کنم که از این رفتارت پشیمان بشوی.

آریا در را گشود و سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

- خانم هوکینز کسی را آورده ام که خیلی مایلید او را ببینید!

کارلو چند لحظه در قاب در ایستاد و یک باره با آغوش باز و صورتی خندان به سوی مادر بزرگش دوید و با فریاد کوتاهی گفت:

- مادر بزرگ چه قدر از دیدن تان خوشحالم.

سپس دستان لرزان پیرزن را میان دستهایش گرفت. آریا اندیشید که حرکات کارلو چه قدر هنرمندانه است بعد در را بست و تنهایشان گذاشت و پشت در راهرو منتظر ایستاد. پنج دقیقه بعد در باز شد کارلو به مادر بزرگ برگشت گفت:

- شب به خیر مادر بزرگ عزیزم امیدوارم خوب بخوابید شما باید خیلی مراقب خودتان باشید.

- حالا که تو را دیدم به راحتی می خوابم عزیزم.

کارلو از اتاق بیرون آمد و وارد راهرو شد و همچون چراغی که یک باره

خاموش شود لبخند از لبانش محو شد. نگاه تلخی به آریا انداخت و بی آنکه حرف بزند از کنار آریا گذشت و به طرف ساختمان پذیرایی رفت.
آریا وارد اتاق شد او از فرط شوق اشک می ریخت. خانم هوکینز به دیدن آریا گفت:

- او مثل همیشه زیبا بود. به همان اندازه هم شیرین و مهربان است از دیدن من خوشحال بود این دیدار ارزش آن همه سال صبر را داشت.
آریا بالش زیر سر پیر زن را مرتب کرد. پیر زن مرتب صحبت می کرد. آریا دستمال پاکیزه ای کنار دستش گذاشت. او همچنانکه صحبت می کرد به خواب رفت. حتی در این حال لبانش گویای مطلب بود که هنوز می خواهد سخن بگوید
آریا چراغ را خاموش کرد و آباژور را که نور ملایمی داشت روشن گذاشت. که اگر نیم شب از خواب بیدار شد از محیط وحشت نکند. سپس به آرامی از اتاق بیرون رفت.

آریا می دانست که دارت هیدرون توقع دارد که او در کنار مهمانانش بماند اما احساس می کرد که اینک نمی تواند با آنان روبرو شود لذا تصمیم گرفت. که قدری در سکوت و تاریکی باغ قدم بزند هوا مهتابی بود. در انتهای باغ رز آلاچیق وجود داشت. آریا بر روی نیمکتی که میان دو ستون آلاچیق قرار داشت نشست و با خود اندیشید که روز بلند و سختی داشته است. اینک خسته بود و به استراحت نیاز داشت. صدای آرام باد لای درختان می پیچید. آریا متوجه نبود که چه مدت آنجا نشسته است. ناگهان متوجه صدای پایي شد که به طرف او می آمد. یک نفر به آرامی در تاریکی باغ به او نزدیک می شد. او سیگار می کشید زیرا آریا می توانست به وضوح آتش سیگار را در تاریکی شب تشخیص دهد.
آریا ساکت و بی حرکت نشست و آرزو کرد که آن شخص او را ندیده باشد. پس از لحظه ای متوجه شد که کاملاً در معرض دید قرار دارد.
مردی که آریا نمی توانست او را در تاریکی تشخیص دهد. به کنار آریا رسید

در این وقت آریا توانست او را از شیوه راه رفتنش بشناسد این طرز راه رفتن منحصر به فرد بود.

- گویا احتیاج به تنهایی داری. دوشیزه میل بنک درست حدس زده ام.

این سخن برای آریا به منزله اتهام بود. از جایش بلند شد و گفت:

- فکر کردم که دیگر در آنجا به من احتیاجی نیست آقای هیدرون.

دارت هیدرون با حرکت دست از او دعوت کرد که روی نیمکت بنشیند و خودش کنار او نشست و گفت:

- دوشیزه میل بنک من در مهمانی هایم به یک میزبان احتیاج دارم فکر می کردم تا به حال متوجه این موضوع شده باشید!
- متاسفم.

صادقانه شروع کرد:

- احساس می کردم که برای خانه شما میزبان لایقی نیستم. من مهمانان شما را نمی شناسم و نمی دانم که با آنها در چه مورد صحبت کنم احساس می کنم که در اغلب موارد باعث سر شکستگی شما می شوم.
آریا وقتی صحبتش را تمام کرد. تازه متوجه شد که این سخنان چه قدر به نظر دارت هیدرون بی اهمیت و کودکانه بوده است.
دارت هیدرون گفت:

- من تا به حال اشتباه و یا ندانم کاری از شما ندیده ام دوشیزه میل بنک بهتر است بگویم که شما کاملاً مورد رضایت بوده اید
- متشکرم. این محبت شما را می رساند.

- حدس میزدم که قبلاً چنین تجربه ای در زندگی خودتان نداشته اید.
- نه.

- آیا این طرز زندگی را دوست دارید؟

آریا حیرت زده به دارت هیدرون نگریست. سیمای او در نور کمرنگ ماه

مبهم به نظر می رسید. چشمان دریایی از تاریکی بود و آریا نمی توانست بفهمد که او به چه چیز می اندیشید.

او در جواب گفت:

- می خواهید حقیقت را بگویم؟

- مسلماً بله. چرا که نه!

- چون حقیقت با صراحت همراه است شما پرسیدید که این زندگی را دوست دارم نه دوست ندارم. این طرز زندگی باعث فریفتگی انسان میشود. نمی دانم چرا اما احساس می کنم که اشتباه است اگر انسان این قدر ثروتمند و بیهوده باشد.

- بیهوده؟

دارت هیدرون حیرت زده این کلمه را تکرار کرد.

آریا من من کنان گفت:

- من... خیلی متاسفم نمی بایست این حرف را میزدم شاید به آنچه گفتم زیاده فکر نکرده ...

دارت هیدرون با ملایمتی که هرگز آریا آن را در صدای او نشنیده بود گفت:

- مردم و آنچه در اطراف تان هست به بررسی و درک کردن نیاز دارند فکر نمی کنید که شما سعی دارید که به سرعت تغییرتان دهید؟ اغلب ما مردم سعی می کنیم که حالات روحی و رفتار خودمان را به زور به سایرین تحمیل کنیم اگر آنها در حد ایده آل شخصی ما نبودند باید از آنها عیب جویی کنیم و ایراد بگیریم. در عین حال تصور می کنیم که خواسته و ایده آل ما در محدوده های صمیمیت خلاصه میشوند باید این را از خودمان بپرسیم که اگر ایده آل های ما از دیدگاه خودمان درست هستند آیا در مورد سایر افرادی که ذهنیت متفاوتی دارند و گونه ای دیگر و متفاوت با ما زیسته اند صادق است؟

آریا برگشت و از سر شیفتگی به او نگاهی کرد و بی اختیار گفت:

- فکر نمی کردم که شما این چنین صحبت کنید!
دارت هیدرون به ساده دلی آریا لبخندی زد و گفت:
- ظاهراً شما در مورد من قضاوت دیگری دارید مرا شخصی خشن و تند
تصور کرده اید.

- آه خیلی متاسفم منظور سوئی نسبت به شما ندارم.
- میدانم من در بسیاری از مناطق دنیا بوده ام و با افراد زیادی آشنا شده ام.
ممکن است فکر کنید که کنجکاوی می کنم اما فکر می کنم که شما در زندگی
با موقعیتی مواجه شده اید که باعث شده نسبت به بعضی از مردم غرض ورزی
کنید لاف با افرادی که در این خانه با آنها برخورد می کنید.
این سخن دارت هیدرون به قدری واقعیت داشت که آریا نمی دانست چه
بگوید چگونه می توانست به دارت هیدرون بگوید که تمام کسانی که در
سامرهیل با آنها آشنا شده بود زنان و مردانی را به خاطر می آورد که برای
سرگرمی پدرش دور و برش گرد آمده بودند همان ها بودند که موجب شدند
پدرش ثروت دیرینه کوئینز فالی را نابود سازد و چنان کند که چارلز تا این اندازه
سر شکسته و غم زده باشد.

آریا گفت:

- این حرف شما به نوعی حقیقت دارد.
- من مطمئن بودم چهره شما را وقتی که کسی با بی احتیاطی صحبت می
کند و سخنی را که شاید بهتر می بود که ناگفته بماند می گویند دیده ام و
متوجه شده ام که این گونه مسائل برای شما معنی و مفهوم خاصی در برداشته،
سپس دارت هیدرون پک عمیقی به سیگارش زد و آتش سیگارش در تاریکی
بیشتر جلوه می کرد. مدتی در سکوت گذشت.

آریا سکوت را شکست و گفت:

- حتماً فکر می کنید که دختر بسیار ابلهی هستم؟

- درست برعکس من به جرات و شهامت شما خیلی احترام می گذارم.

- جرات و شهامت من؟

- بله جرات شما برای تقبل چنین کاری این کار آسانی نیست من به خوبی میدانم که بسیار طاقت فرساست. شما به طرز تحسین انگیزی از عهده آن برآمده اید. آخر همین ماه به امریکا برمی گردم.

- در آخر این ماه؟

- بله خیال داشتم که تا آخر تابستان بمانم اما حالا تصمیم گرفته ام که زودتر این جا را ترک کنم. در این صورت ضروری است که شما یک هفته پس از رفتن من اینجا بمانید و پس از بررسی کارها در خانه را قفل کنید و مراقب باشید که خدمتکاران همه چیز را دقیقاً سر جای خود بگذارند و پیش از رفتنشان خانه را پاکیزه و مرتب کنند. شما اینکار را می کنید. این طور نیست؟

- بله بله مسلماً.

- بنابراین دو هفته دیگر اینجا خواهم بود انگلستان در این وقت سال بسیار دلپذیر است.

آریا نمی دانست چه بگوید. یک باره احساس تاسف با معقولی به او دست داد. تا چند لحظه پیش ادعا می کرد که برای او اهمیت ندارد ولی حالا در می یافت که دوران کارش سر رسید بسیار محزون و متأسف شده بود. دلش می خواست به دارت هیدرون اعتراض کند تشویقش کند که چندی بیشتر در انگلستان بماند اما نتوانست چیزی بگوید. آنها در سکوت مطلق و تاریکی نشستند آریا به گونه ای وصف ناپذیر در خود احساس اندوه و سرگشتگی میکرد.

فصل هشتم

ساعتی در دور دست یک ضربه را نواخت. در همین لحظه صدای آرامی در راهروی جلوی اتاق خواب آریا به گوش رسید. به شنیدن آن صدا بی اختیار لرزید. آریا چراغ مطالعه کنار تخت خوابش را خاموش کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

گوی از زمانی که به اتاقش آمده بود قرن ها می گذشت. مخصوصاً نخواستہ بود کہ به رخت خوابش برود تا بخوابد. چون هنوز لباس راحتی خود را نپوشیده بود اما در واقع چند ساعتی بود کہ به اتاقش برگشته به جای این کہ بخوابد کتابی برداشته و تصمیم به خواندن گرفته بود. اما نقشی کہ بر صفحات کتاب بود را نمی دید صدا بار دیگر به گوش رسید. او مطمئن شد کہ کسی پشت در اتاق است. نفس در سینه اش حبس شد دستگیره در را به آرامی چرخید. اما باز نشد. چند لحظه بعد صدای آرام ضربه های در به گوش رسید. گویی شخصی می خواست با فشار شانه اش در را باز کند. دستگیره دوباره چرخید. این بار صدایش بیشتر بود. سپس ضربه آرامی بر در شنیده شد کسی در می زد.

– آریا، آریا؟

صدا همچون زمزمه ای آرام بود. ضربه دیگری به گوش رسید. و چندی بعد صدای دور شدن پای شنیده شد.

مدتی گذشت آریا جراتی به خود داد و چراغ مطالعه اش را روشن کرد. سپس به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد. تا هوای تازه وارد اتاق شود. آنگاه چند نفس عمیق را مانند گرسنه ای بلعید، تو گویی تا همین چند لحظه پیش نزدیک بود خفه شود. بعد لباسش را عوض کرد و به رختخواب رفت. روز بلندی را پشت سر گذاشته بود و واقعاً احساس خستگی می کرد. از این رو به سرعت به خواب رفت. در خواب دید که دست در دست مردی که دوستش می دارد در باغ قدم می زدند. آریا می توانست صورت او را ببیند. اما می دانست که او را دوست می دارد. ضربه ای آرام به در اتاقش زدند. آریا وقتی از خواب بلند شد لبخندی آرام و عمیقی بر لب داشت.

از تخت پایین آمد و قفل در را باز کرد. معمولاً هر روز صبح خدمتکار آهسته در می زد و صبحانه را به داخل اتاق می آورد و به آرامی پرده ها را کنار می زد، امروز در اتاق مثل هر روز باز نشد. خدمتکار ایتالیایی در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود هراسان وارد اتاق شد. او شیون می کرد و می گفت:

– دوشیزه زودتر، بیاید!

و دستهایش را به سوی آریا که تازه از خواب بیدار شده بود دراز کرد. آریا هنوز نمی توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده و آن دختر چه می گوید، عاقبت پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

– دوشیزه، خواهش می کنم فوراً با من بیاید، آن پیرزن...

آریا دیگر وقت را تلف نکرد. ربودشامبرش را پوشید و دمپایی هایش را به پا کرد. حتی برای نگاه کردن در آئینه وقتش را تلف نکرد و به دنبال دختر ایتالیایی که به سرعت به طرف اتاق انتهای باغ می رفت، روان شد.

پرده ها کنار زده شده بود. همانطور که به دختر جوان دستور داده شده بود، ساعت هشت صبح به دیدن خانم هوکینز رفته و قبل از مراجعت نگاهی به خانم

هوکینز انداخته بود!

سیمای سفید و بی فروغ پیرزن که به یک طرف، روی بالش افتاده بود، آریا را متوجه حقیقتی می ساخت. خم شد و دستهای لاغر و سفید پیرزن را لمس کرد. دستهایش سرد بودند، خانم هوکینز به خواب ابدی فرو رفته بود، خدمتکار ایتالیایی شیون کنان گفت:

- آه، پیرزن بیچاره! من خیلی برایش متاسف هستم. او بی آنکه بتواند پیش از مرگ با خدایش راز و نیاز و طلب آموزش کند، مرد. آریا دریافت که او یک کاتولیک است. با مهربانی بر شانه دختر دست گذاشت و گفت:

- نگران نباش، خانم هوکینز مایل بود که همینطور بمیرد. بنابراین نباید برایش گریه کنیم یا غصه بخوریم.

حتی وقتی این کلمات را می گفت احساس کرد که کسی وارد اتاق شد، وقتی برگشت با حیرت متوجه دارت هیدرون شد. او لباس سوار کاری به تن داشت. آریا می دانست که او هر روز صبح خیلی زود به اسب سواری می رود. حتماً به تازگی از اسب سواری برگشته بود. او ابتدا به کنار تخت خانم هوکینز آمد و به او نگاه کرد و سپس برگشت و محکم گفت:

- مک دوگول گفت که موردی غیر عادی در اینجا اتفاق افتاده این پیرزن کیست؟

آریا پاسخ داد:

- خانم هوکینز است. مادر بزرگ خانم کارلو!

قبل از اینکه دارت هیدرون بتواند چیزی بگوید، دختر ایتالیایی با صدای بلند هق هق گریست، دارت هیدرون به سرعت گفت:

- وقتی لباس تان را عوض کردید، به دفتر من بیایید، دوشیزه میل بنک. ضمناً فوری دکتر را خبر کنید.

سپس از اتاق خارج شد. آریا دختر گریان را در آغوش گرفت و کوشید که آرامش سازد. وقتی دختر ساکت شد آریا او را از اتاق بیرون برد و گفت که برود کمی استراحت کند. سپس به دنبال خانم باروز سرخدمتکار منزل رفت.

خانم باروز زنی هوشیار و دانا بود و اعتقادات به خصوصی داشت:

- دوشیزه میل بنک همه چیز را به عهده من بگذارید. من مادر و سه عمه ام را دراز کرده ام تا مچاله نمانند. به خوبی می دانم که باید چه کار کنم. البته خانم فلتون، زن باغبان هم به من کمک خواهد کرد. او قبل از ازدواج یک ماما بوده و به این قبیل مسائل عادت دارد. اگر به من گفته بودید که احتمالاً مرگ پیرزن می رود، به شما توصیه می کردم که نگذارید ماریا او را پس از مرگ ببیند. این خارجی ها موضوع کوچک را خیلی پراهمیت جلوه می دهند و دست پاچه می شوند. همیشه همین طور هستند. آنها از خدا می خواهند که فرصتی پیش بیاید که احساساتشان جریحه دار شود!

آریا گفت:

- متأسفم این برای ماریا ضربه بزرگی بود.

خانم باروز گفت:

- اما دلیلی ندارد که طوری رفتار کند که انگار پیرزن از بستگان نزدیکش بوده. خودداری در چنین شرایطی یکی از ضروریات شخصیت انسان است.

آریا به ناچار پاسخی نداد و موافقت نمود. به هر حال خیلی خوشحال بود که خانم باروز مسئولیت این کار را به عهده گرفته بود. اینک خودش توانست به اتاقش برود و لباس عوض کند.

وقتی ظاهر نامرتب خود را در آینه دید، اندیشید که برای حل چنین اوضاعی، خیلی بی عرضه و ناتوان به نظر می رسیده است. موهای درهم ریخته اش به سیمای پسر بچه پریشان و بهت زده گروه کلیسا می مانست و او را بیش از حد جوان و تازه کار نشان می داد.

آریا خودش را با این اندیشه تسلی داد که مسئله ای نیست. دارت هیدرون به زودی انگلستان را ترک خواهد کرد، بنابراین ضرورتی ندارد که او از طرز کار آریا راضی باشد، یا نه. در عین حال مایل بود که به دارت هیدرون ثابت کند از زمان ورودش، از عهده بسیاری از مسائل سامر هیل به خوبی بر آمده. هم آهنگی برنامه آن همه خدمتکار در آن خانه کار آسانی نبود. پاسخ به نامه های متعدد دارت هیدرون، رسیدگی به صورت حسابها، سفارشات، حقوق خدمتکاران و هزاران موضوع دیگر که به آن خانه مربوط می شد، کار سبلی نبود.

او می بایست هم با خدمتکاران و هم با مهمانان کنار می آمد و پاسخگوی توقعات دارت هیدرون نیز بود.

آریا احساس می کرد که حداقل توانسته بود کاری انجام بدهد که بسیاری از افراد قبل از او نتوانسته بودند عهده دار آن شوند. اینک می بایست برای دارت هیدرون توضیح می داد که چرا شخصی بیگانه را به خانه او آورده. آریا مدتی با خود جنجال کرد و سرانجام ساعت نه و نیم به اتاق مطالعه دارت هیدرون رفت.

کسی در اتاق نبود، آریا مردد بود که منتظر بماند یا برود، یکدفعه دارت هیدرون از در دیگری که به اتاق صبحانه باز می شد، وارد کتابخانه شد. وقتی او در را پشت سرش بست، تازه آریا متوجه شد که صبحانه اش را دست نخورده در اتاق گذاشته.

دارت هیدرون گفت:

- دکتر ساعت ۱۱ می رسد. ترتیب کارها را داده اید؟

آریا به آرامی گفت:

- بله این کار را به عهده خانم باروز گذاشتم.

دارت هیدرون گفت:

- حتماً خبر دارید که بازجویی های قانونی در پیش است...

آریا حیرت زده گفت:

- من متوجه این موضوع نبودم.

دارت هیدرون گفت:

- شما متوجه چندین موضوع نبوده اید. به طور معمول برای ورود مهمان می بایست از صاحبخانه اجازه گرفت، لاقلاً باید او را مطلع ساخت که مهمانی در خانه اش هست. آریا من من کنان گفت:

- بله می دانم، فقط می توانم بگویم که خیلی متأسفم. اما وجدانم به من اجازه نمی داد که خانم هوکینز را به حال خود رها کنم. نمی توانستم! جای دیگری هم نداشتم که او را به آنجا ببرم. از حالت صورت دارت هیدرون چنین بر می آمد که کمی نرم شده بود. او گفت:

- بهتر است که تمام جریان را برایم تعریف کنید...

قبل از اینکه آریا چیزی بگوید کارلو وارد اتاق شد. او با ناراحتی به دارت هیدرون گفت:

- به من گفتند که اینجا هستی، خبر داری که چه اتفاقی افتاده؟

دارت هیدرون به آرامی گفت:

- متوجه شده ام که مادر بزرگت شب گذشته فوت کرده!

کارلو گفت:

- این همان چیزی است که به من گفته اند. می خواهم بدانم که مقصر کیست؟

سپس نگاه آمیخته به اتهامش را متوجه آریا ساخت و گفت:

- تقصیر تو بود، تو او را کشتی! او را از خانه ای که مدت مدیدی در آن اقامت داشت بیرون آوردی و باعث شدی که از خستگی زیاد راه و خوشحالی و شوق فراوان از اینکه در چنین جایی است، قلبش از کار بیفتد. تو مقصر هستی و

امیدوارم که از این کار خود پشیمان شده باشی.

یکباره رنگ آریا پرید. نمی دانست چه بگوید. دارت هیدرون آهسته گفت:

- کمی صبر داشته باش. من احساس می کنم که دوشیزه میل بنک فقط از روی خوش قلبی چنین کاری کرده اند. همین الان می خواست بگوید که به چه دلیل خانم هوکینز را به اینجا آورده که تو آمدی.

سپس رو به آریا کرد و گفت:

- دوشیزه میل بنک به حرف هایتان ادامه بدهید.

کارلو مجال نداد که آریا چیزی بگوید و گفت:

- امیدوارم به دروغهای او گوش ندهی. او بی آنکه اجازه بگیرد مادر بزرگ مرا به اینجا آورد. این کمال گستاخی و بی ادبی است. چطور اجازه دارد که چنین دخالتی کند؟ به چه حقی در مورد نامناسب بودن محل زندگی مادر بزرگم تصمیم گرفته؟

صدها نامه از او دارم که در آن نوشته چقدر راضی و خوشحال است. مسلماً دلش می خواست که مرا ببیند، او عاشق من بود. اما هیچ دلیلی نداشت که مدام او را همراه خود به هر طرف و شهری بکشانم و او را به کشتن بدهم!

دارت هیدرون گفت:

- فکر نمی کنم قضاوت تو چندان درست باشد. مادر بزرگت خیلی پیر شده بود. با مرگ فاصله چندان نداشت. حالا بهتر نیست به دوشیزه میل بنک اجازه بدهیم که برایمان تعریف کنند که دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

کارلو فریاد زد:

- قبلاً گفتم، هیچ دلیلی ندارد که به توضیح و دروغهایش گوش بدهیم. خوب می دانم که او از من نفرت دارد. حتی فکر می کنم که این دختره فقط این کار را کرده که باعث رنجش و ناراحتی من بشود، اما او با من دشمن است با این کارش می خواست که تو مادر بزرگم را ببینی و چنین وانمود کند در مورد زندگی

مادر بزرگم اهمال کرده ام و طی این سالها اصلاً برایش پول نفرستاده ام.
حالت صدایش بیشتر به استغاثه مانند بود. دارت هیدرون خطاب به آریا
گفت:

- گفتید که اوضاع خانه خانم هوکینز اصلاً مناسب نبود، درست است؟
آریا به نرمی پاسخ داد:

- در واقع خانم هوکینز به صورت رقت انگیزی زندگی می کرد. هیچ گونه
وسایل راحتی در اختیارش نبود. در شرایطی که نمی توانست از پله ها پایین و
بالا برود. در طبقه سوم ساختمان سکونت داشت. زندگی او به مهربانی و محبت
ساکنین آن محل وابسته بود. خودم شنیدم که صاحب خانه می گفت که دیگر
غذای خانم هوکینز را به طبقه بالا نخواهد آورد. مدام سرش فریاد می کشید،
افراد پیر و مسن طاقت چنین ناملایملاتی را اصلاً ندارند.
کارلو فریاد زد:

- من حتی یک کلمه از حرف ها را باور نمی کنم.
دارت هیدرون گفت:

- من هیچ دلیلی نمی بینم که حرف های دوشیزه میل بنک حقیقت نداشته
باشد.

کارلو با صدای بلند گفت:

- این همان چیزی است که حدس می زنم. این طور که مشخص است تو
ترجیح می دهی که حرف های این دختره را قبول کنی. او سعی دارد که ما بین
ما اختلاف بیاندازد. من به هیچ وجه اجازه نمی دهم که این رفتار را نسبت به ما
داشته باشد.

دارت هیدرون با صبوری گفت:

- فکر نمی کنم که دوشیزه میل بنک چنین خیالی داشته باشد. او تشخیص
داده که مادر بزرگت در شرایط نا مناسبی به سر می برد، خواسته به خانم هوکینز

کمک کند و از این بابت هم زحمت زیادی بر خود همواره کرده تا او را با خود به اینجا بیاورد. بنابراین لااقل می توانیم مطمئن باشیم که مادر بزرگت در آرامش کامل مرد. ضمناً این را هم بدانیم که بازجویی قانونی نیز در پیش است.

کارلو با صدایی که بیشتر به جیغ شبیه بود، پرسید:

- بازجویی؟

دارت هیدرون گفت:

- متأسفانه باید بگویم که این بازجویی اجتناب ناپذیر است. مسلماً دکتر جواز دفن و علت فوت را، مرگ طبیعی صادر خواهد کرد.

کارلو ناله ای کرد و گفت:

- من هرگز به این بازجویی تن نمی دهم، می فهمی؟ به تبلیغات سوئی که علیه من خواهد شد فکر کرده ای؟ همه فکر می کنند مادر بزرگم اهل اسکاندیناوی است!

دارت هیدرون گفت:

- متأسفانه ناچاریم که حقیقت را بپذیریم.

کارلوبا چشمانی شرربار از خشم به آریا نگریست و گفت:

- تمامش تقصیر توست، لعنت به تو!

سپس دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت آریا زد...

صدای این ضربه در اتاق پیچید و همچون انفجار گلوله ای صدایش منعکس شد. یکباره سکوت عمیقی بر اتاق حکمفرما شد. هر سه بر جا میخکوب شدند. آریا به آرامی دستش را به طرف گونه هایش که از شدت درد می سوخت، نزدیک کرد.

می خواست چیزی بگوید که ناگهان دارت هیدرون با عصبانیت فریاد زد:

- کارلوا!

ضربه آرامی به در زده شد و مک دوگول وارد شد و اعلام کرد:

- قربان خبرنگاران به دیدن شما آمده اند!

دارت هیدرون حیرت زده به او نگرست. شش مرد دوان دوان وارد شدند. سه تن از آنها دوربین در دست داشتند، کاملاً مشخص بود که سه تن دیگر، خبرنگار بودند. آنها جلوی شومینه ایستادند.

مردی که مسن تر به نظر می رسید، پیشقدم شد و گفت:

- صبح به خیر آقای هیدرون!

دارت هیدرون بهت زده پاسخ داد:

من از دیدن شما واقعاً متعجب هستم. بی تردید حتی یک لحظه را هم هدر نداده اید. نمی دانم چگونه، حتی قبل از رسیدن دکتر این خبر به گوش شما رسیده!

خبرنگاران با تعجب به یکدیگر نگاه کردند: دکتر! یکی از عکاسان بلافاصله دوربینش را آماده کرد و چند عکس از آنها گرفت. آریا به وضوح می دید که کارلو مخصوصاً به صورتی ایستاده تا در بهترین حالت از او عکس گرفته شود. دارت هیدرون به خود آمد و گفت:

- لحظه ای صبر کنید. ممکن است به من بگویید که به چه دلیل اینجا آمده

اید؟

سپس به مردی که مسن تر بود اشاره کرد و گفت:

- قبلاً شما را ملاقات کرده ام. گویا از طرف روزنامه اکسپرس می آیند؟

خبرنگار پاسخ داد:

- بله درست است و اینها هم از همکارانم در روزنامه های میل و اسکچ

هستند. اگر اجازه بدهند می خواهیم بگویم که گروه دیگر الان بیرون از خانه منتظر شما هستند. ما امیدوار بودیم که قبل از سایرین با شما مصاحبه کنیم.

دارت هیدرون پرسید:

- درباره چه؟

- آه آقای هیدرون شما خودتان خوب علت مصاحبه را می دانید. ما از مدتها پیش در انتظارش روزشماری می کردیم. وقتی به ما اطلاع دادند که این خبر در همین هفته اعلام می گردد فکر کردیم که بیاییم و شخصاً با شما مصاحبه کنیم. دارت هیدرون لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که آمدید، اما می خواهم بدانم که برای شنیدن کدام خبر آمده اید؟

- اعلام خبر نامزدی شما آقای هیدرون! دارت هیدرون از فرط عصبانیت لبانش را به هم فشرد. خانم کارلو جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- آه، دارت اینها از این موضوع مطلع شده اند. چقدر سعی کردیم که این راز فاش نشود، در این حال به سرعت دستش را روی بازوی دارت گذاشت و نور خیره کننده فلاش دوربین عکاسان اتاق را روشن کرد. دارت هیدرون به طرف خبرنگاران آمد و گفت:

- فکر کردید که خبر نامزدی من با خانم کارلو در این هفته اعلام می شود، اما ظاهراً سوء تفاهمی پیش آمده است.

- اوه، اما دارت، حتماً اشتباه می کنی؟ دیگر نمی توانیم نقش بازی کنیم. بالاخره باید این خبر اعلام شود.

آریا تازه متوجه شده بود که چه کسی مسبب این برنامه بوده، اینک درمی یافت که چرا کارلو لیست و شماره تلفن روزنامه ها را از او خواسته بود. پس او روزنامه نگاران را به آنجا کشانده بود تا دارت هیدرون را غافلگیر سازد و کاری کند که او رسماً خبر ازدواج خود را اعلام کند.

خبرنگار روزنامه اسکچ گفت:

- آقای هیدرون، حق با ایشان است. دیر یا زود ما متوجه می شدیم، بنابراین بهتر است که خودتان این مساله را تاکید کنید. ازدواج های پنهانی دیگر دمه

شده اند و تقریباً غیر ممکن هستند.

سپس خندید و سایر خبرنگاران نیز لبخند زدند. دارت هیدرون گفت:

- بسیار خوب، حالا حقیقت را به شما می گویم. بله من خیال ازدواج دارم، اما هنوز تاریخ آن را دقیقاً نمی دانم. من قرار نیست که با خانم کارلو ازدواج کنم، بلکه دوشیزه میل بنک مورد نظر من است. خانم کارلو یکی از دوستان قدیمی من هستند. بیش از این هیچ رابطه ای بین ما نبوده است! در اینجا دوشیزه میل بنک را به حضورتان معرفی می کنم. فکر نمی کنم تا به حال افتخار آشنایی با ایشان را داشته باشید.

کارلو بهت زده نالید. خبرنگاران نیز حیرت زده نگاهشان را متوجه آریا ساختند.

آریا تصور می کرد که این کلمات دارت هیدرون را به درستی نشنیده. یکباره به خود آمد و معترضانه گفت:

- این موضوع...

دارت هیدرون با صدای بلند گفت:

- متاسفم آقایان، اما حال دوشیزه میل بنک فعلاً مساعد نیست. فکر نمی کنم بیشتر از هر چیز به هوای آزاد نیاز دارند! قبل از اینکه آریا بتواند چیزی بگوید دارت هیدرون بازوی او را گرفت و به اتاق صبحانه برد. سپس در را پشت سرش بست.

آریا به زحمت گفت:

- چکار می کنید؟

دارت هیدرون او را از اتاق صبحانه به اتاق دیگری برد و گفت:

- خوب، حالا می توانید صحبت کنید. آنها نباید صدای ما را بشنوند...

- نباید صدای ما را بشنوند! همین الان بر می گردم و به تمام آنها می گویم که این حرف حقیقت ندارد. چطور جرات می کنید که بگویید با من نامزد شده

اید؟ فکر می کنید از خودم دفاع نمی کنم؟ باید بگویم سخت در اشتباه هستید
آقا!

آریا به قدری عصبانی بود که به سختی می توانست واضح صحبت کند. دارت
هیدرون ساکت بود و به بخاری دیواری تکیه داده بود و به آریا می نگریست.
از دیدگاه آریا این رفتار، اهانت آمیز بود. آریا غرید:

- شما غیر قابل تحمل هستید! فکر می کنید هر کاری که بخواهید می توانید
بکنید؟ ولی نسبت به من نه! دقیقاً می دانم که چرا این کار را کرده اید. می
خواستید خودتان را از یک موقعیت ناگهانی و خطرناک نجات دهید. من می روم
و به خبرنگاران حقیقت امر را می گویم، شما و خانم کارلو می توانید هرکاری که
مایلید انجام دهید!

آریا به طرف در رفت. ناگهان دارت هیدرون گفت:

- دو هزار پوند!

آریا برجا میخگوب شد و پرسید:

منظورتان چیست؟

- حاضرم این پول را به شما بدهم.

آریا با عصبانیت پرسید:

- فکر می کنید... فکر می کنید من برای... برای چنین کاری پول می خواهم؟

دارت هیدرون پاسخ داد:

- اگر پول نمی خواستی، مسلماً کار نمی کردی. شما هم مثل همه مردم کار
می کنید، چون به پول احتیاج دارید. دو هزار پوند مبلغ قابل توجهی است که
یک نفر بدون زحمت آن را به دست بیاورد!

آریا گفت:

- من رشوه نمی گیرم.

آریا به در نزدیک شد و دستگیره را چرخاند. دارت هیدرون گفت:

- سه هزار پوند! اگر خودت به این پول احتیاج نداری، فکر خانواده ات را بکن.

آریا بی اختیار بر جای میخکوب شد. سه هزار پوند! این پولی بود که چارلز می توانست با آن کوئیز فالی را بازسازی کند.

می توانست پشت بام و سقف اتاق پذیرایی را مرمت کند. می توانست کلیه تعمیرات مربوط به آنها را انجام دهد. می توانست برای مزرعه تراکتور بخرد، این پول می توانست کلیه مایحتاج چارلز را فراهم آورد!

- سه هزار پوند!

آریا بی اختیار دستش را از روی دستگیره برداشت. دارت هیدرون گفت:

- مطمئن بودم که عاقلانه عمل می کنی! حالا بهتر است به گونه ای معقول در این باره صحبت کنیم؟

آریا گفت:

- فکر نمی کنم این کار شما عاقلانه باشد! من از اینکار نفرت دارم. این عادت شما و افراد هم تیپ شماست که خیال می کنند همه کس و همه چیز را می شود با پول خرید. ظاهراً این بار درست حدس زده اید، بله، قیمت سکوت من سه هزار پوند است!

احساس حقارت باعث شد که اشک در چشمانش حلقه بزند. احساس سرگیجه شدیدی می کرد... هیدرون به او کمک کرد تا روی صندلی بنشیند. دارت هیدرون با لحنی که آریا احساس کرد در دل به او می خندد گفت:

- صبح پرماجرایی بوده. همین جا بنشین تا چیزی برای خوردن بیاورم. فکر نمی کنم که امروز صبحانه خورده باشی؟

آریا با ضعف گفت:

- چیزی نمی خواهم.

دارت هیدرون گفت:

- آه، بله فکر کردم که می خواهی!
آریا با صدای ضعیف و لرزانی که حتی به نظر خودش هم بی اثر بود تکرار کرد:

- از تو متنفرم!
دارت هیدرون لبخندی زد و گفت:
- تو فقط گرسنه ای!
سپس آنجا را ترک کرد و به اتاق مجاور رفت.

فصل نهم

اندکی بعد آریا دست در بازوی دارت هیدرون به روی تراس رفت تا خبرنگاران از آنان عکس بگیرد. او احساس می کرد که به کار جنون آمیزی دست زده است.

دارت هیدرون مدتی به تنهایی با خبرنگاران مصاحبه کرده بود. سپس گفته بود که وضع روحی آریا فعلاً خوب نیست و نمی تواند به سوالات آنها پاسخ دهد. در نتیجه خبرنگاران خواهش کرده بودند که لااقل یک عکس دو نفری از آنها بگیرند.

دارت هیدرون به آریا گفت:

من به آنها گفته ام که هیچ کدامان حاضر نیستیم به سوالات آنها پاسخ بدهیم. ضمناً خاطر نشان کرده ام که خبر ازدواجمان را به طور رسمی بعداً اعلام خواهیم کرد.

هنگامی که دارت هیدرون با خبرنگاران مشغول مصاحبه بود، آریا در اتاق نشسته بود و صبحانه ای را که برایش آورده بودند می خورد. آریا اندیشید که ای کاش قدرت بر هم زدن این برنامه مسخره را داشت و ای کاش می توانست به پیشنهاد دارت هیدرون پاسخ منفی بدهد. در عین حال فکر سه هزار پوند او را رها نمی کرد! آریا می اندیشید که چه فایده دارد که انسان بگوید به مسائل

مادی ابداً اهمیت نمی دهد. آسان است که انسان صحبت از آن بکند که شخصیت بالاتر از پول است. کسانی می توانند این حرف را بزنند که بی نیاز و غنی باشند و در زندگی هیچ کم و کسری نداشته باشند. وقتی کسی در قروض و تهی دستی غوطه ور است چگونه امکان دارد که پول برای حل بسیاری از مشکلات بزرگ زندگی اش مفید و موثر نباشد.

وکیل چارلز به او پیشنهاد کرده بود که برای پرداخت وام هایش کوئینز فالی را به فروش برساند. اگر چارلز ناگزیر از انجام این کار می شد. قلبش می کشست امکان داشت که به کلی تعادل روانش را از دست بدهد. دکتر های معالج او بارها تاکید کرده بودند که چارلز نباید کوچکترین ناراحتی فکری داشته باشد کوئینز فالی برای او همه چیز بود آنجا برایش به سان معبودش بود که چارلز نه تنها قلب و روحش بلکه تمامی آرزوها و زندگیش را به پای او ریخته بود.

سه هزار پوند امید تازه ای در او می دمید. شب و وحشتناک ورشکستگی از برابر دیدگاهش پاک می شد. در حال حاضر او هیچ پشتوانه ای نداشت. سه هزار پوند برای آریا مفهومی دیگر نیز در برداشت. آریا می توانست به خانه بازگردد. همین به تنهایی کافی بود که او راضی شود هر نقشی را بازی کند. وقتی هیدرون به اتاق برگشت. لبخندی بر لبان آریا نشسته بود. دارت هیدرون گفت:

- من به آنها قول یک عکس دو نفری داده ام. نه بیشتر از آن ضمناً هیچ سوالی از تو نخواهد شد حالا بیا برویم.

آریا متوجه شد که چاره ای جز موافقت ندارد. بنابراین با اتفاق دارت هیدرون به روی تراس آمد. خبرنگاران روی تراس انتظارشان را می کشیدند یکی از عکاسان پرسید:

- دوشیزه میل بنک ممکن است بازوی آقای هیدرون را بگیرید و به یکدیگر لبخند بزنید؟ سپس صدای فشردن شاسی دوربین ها بلند شد تعداد خبرنگاران

از آخرین باری که آریا آنها را در اتاق دیده بود خیلی زیادتر شده بود. خبرنگاران آماده یادداشت سوالهای مختلف شده بودند. که دارت آریا را به داخل اتاق کشاند و به خبرنگاران گفت:

- برای امروز کافی است متشکرم آقایان و از همگی شما دعوت می کنم که برای صرف قهوه و نوشیدنی به سالن پذیرایی بروند دارت در را بست و به آریا گفت:

- خیلی عالی بود خودم به تمام سوالات آنها جواب دادم اما باید بگویم که فردا صبح نام تو زیر عنوان معمای یک عروس با حروف درشت در صفحه اول روزنامه چاپ خواهد شد. تازه وقتی که می خواستم با آنها درباره تو و گذشته ات صحبت کنم متوجه شدم که چیز زیادی در مورد زندگیت نمی دانم به هر حال به آنها گفتم: که هنوز به خانواده ات اطلاع نداده ایم و فعلاً هیچ چیز را به صورت رسمی اعلام نمی کنم

چشمان آریا از فرط تعجب گرد شد و گفت:
- خانواده من. منظورت این است که آنها هم باید در این برنامه نقشی داشته باشند؟

دارت به طرف میز رفت و سیگاری از جعبه مرمین درآورد و گفت:
- مسلماً بله باید حقیقت را به آنها بگویی حتی اگر یک نفر شک ببرد که نامزدی ما حقیقت ندارد زمزمه ها شروع می شود و شایعات دامنه می گیرند کافی است این برنامه تا دو هفته دیگر ادامه یابد تا من به امریکا برگردم. آن وقت اعلام می کنیم که با توافق طرفین نامزدی ما به هم خورده است.

دارت سیگارش را روشن کرد و به آریا چشم دوخت و ادامه داد:
- متأسفانه باید بگویم که از امروز تبلیغات و حرفها و خبرهای زیادی خواهد شد. که ممکن است مزاحمت ایی نیز برای ما ایجاد کند این موضوع اجتناب ناپذیر است. کسانی که دوست دارند زیر عنوان او با رئیسش ازدواج کرد. داستان

و مقاله بنویسند بیشتر به پی گیری این موضوع توجه نشان می دهند امیدوارم طاقث این مطالب را داشته باشید وقتی این مسائل و ماجراها تمام شد. تو خیلی بیش از الان پول خواهی داشت ضمناً آنقدر مشهور شده ای که کارهای آینده ات را تحت الشعاع قرار خواهد داد.

آریا به سختی می توانست نفس بکشد. اینک متوجه می شد که این ماجرا خیلی عمیق تر و وحشتناک تر از آنچه تصور می کرد هست. فکر می کرد که بسیار احمق و دیوانه بوده که از دارت تبعیت کرده و حرفهای او را پذیرفته در عین حال از دید مردم او یک منشی بود دختری که برای امرار معاش این کار را می کرد. دارت او را برای حفظ منافع شخصی اش برگزیده بود و بعد هم به راحتی رهایش می کرد و به دنبال کارهایش می رفت. از طرفی هیچکس در این موضوع تردید نمی کرد که ازدواج آنها با توافق طرفین به هم خورده همه این طور فکر می کردند که دارت فقط برای مدت کوتاهی دچار عشق منشی اش شده و بعد از مدت کوتاهی او را نیز همچون بسیاری از افراد دیگر کنار گذاشته و به دست فراموشی سپرده است. مسلماً گروهی نیز تصور می کردند که آریا قصد داشته به زور دارت را وادار به ازدواج با خود سازد.

آریا احساس ضعف می کرد. او همان طور که روی صندلی نشسته بود گفت:
- هه چیز به این آسانی تمام نمی شود.

- چرا که نه؟ از حرکت اول به خوبی گذشته ای باید به تو تبریک بگویم.
- خیلی زود قضاوت می کنی این ماجرا آنقدر به سرعت اتفاق افتاد که من فرصت نکرده ام بگویم نام واقعی ام میل بنک نیست
در سیمای به ظاهر آرام دارت آثار نگرانی ظاهر شد و گفت:

- خدای من چرا به من نگفتی؟ حالا خبرنگاران تلاش خواهند کرد با خانواده ات را پیدا کنند آنها سوالات مختلفی راجع به تو از من کردند و از آنجایی که من چیزی نمی دانستم در موقعیتی نیستم که به سوالات شان پاسخ بدهم اما این

موضوع از پرس و جو و کنجکاوی آنان جلوگیری نخواهد کرد.

- ممکن است متوجه نشوند بهتر است در این مورد به آنها چیزی نگوییم.

- خدایا نباید چنین ریسکی بکنیم. آخر چرا حقیقت را به من نگفتی؟

- چون برای خودم دلایلی داشتم.

دارت روی کاناپه نشست و گفت:

- حالا بهتر است با هم رو راست باشیم تو به خوبی می دانی که آنها امروز

صبح مرا غافلگیر کردند من خیلی عصبانی شدم بنابراین کار احمقانه ای کردم

که... که خواستم فوراً به طریقی خودم را از آن مخمصه نجات دهم. دیگر فرصت

نداشتم که بسیاری از مسائل را بسنجم. در واقع خیلی زود تصمیم گرفتم. البته

تو با لطف خودت به من کمک کردی خوب حالا از این به بعد چه کنیم؟ ؟ ضمناً

باید بگویم برایم غیر ممکن است که آنچه را گفته ام پس بگیرم!

- بله می فهمم.

- حالا به من بگو که واقعاً تو کی هستی؟

- فکر نمی کنم که اگر حقیقت را بگویم چیزی برای تان عوض شود نام واقعی

من میلبورن است.

از حالت سیمای دارت چنین بر می آمد که این نام برایش معنی و مفهوم

خاصی در بر نداشته است، گفت:

- آیا این نام برایت تولید دردسر می کرد؟ آیا قبلاً شوهرانی داشته ای؟ یا

برای جرایم مثل قتل تحت تعقیب هستی؟

بی اختیار لبخندی بر لبان آریا نقش بست و گفت:

- نه به خاطر این قبیل مسائل که گفتید نیست، مطلب اینجاست که افراد به

خصوصی این نام را می شناسند.

- یعنی می خواهی بگویی که از خانواده سرشناس هستی؟

آریا متوجه شد که دارت بسیار متعجب شده است. گفت:

- بله. من یک دختر گمنام نیستم. اما اگر از این نگرانی که با به هم خوردن ازدواج ما با عکس العمل خرد کننده یی مواجه خواهی شد باید بگویم که نگران نباشید هیچکس شما را به پای میز محاکمه نخواهد کشید.

او به تلخی سخن می گفت اما به نظر نمی رسید که سخنانش انرژی در دارت داشته باشد.

دارت گفت:

- بسیار خوب تا دو هفته دیگر من اینجا را ترک می کنم و تو چکی به مبلغ سه هزار پوند در دست خواهی داشت این یک معامله است دوشیزه میل بنک شاید ترجیح می دهید شما را میلبورن خطاب کنم؟

- ترجیح می دهم همچنان نام میل بنک را داشته باشم ممکن است مطبوعات نام اصلی مرا پیدا نکنند.

- خیلی عجیب به نظر می رسد من نام واقعی دختری را که با او نامزد شده ام نمی دانستم چون این خبر را رسماً اعلام نکرده ایم می توانیم بگوییم که در مورد این نام سو تفاهم پیش آمده.

- فکر می کنید همیشه می توانید به این سادگی خود را از هر دردسر نجات بدهید؟

دارت لبخندی به لب آورد و به آریا گفت:

- همیشه سعی خودم را می کنم.

آریا به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت:

- ساعت نزدیک یازده است به زودی دکتر خواهد آمد کارهای دیگر هم هست که باید به آنها رسیدگی کنم.

- خدای من آن پیرزن را به کلی فراموش کرده بودم اما در واقع موضوع نامزدی ما برای مطبوعات بسیار جالب توجه تر از این است که نسبت به فوت پیر زنی هشتاد و دوساله در سامر هیل علاقه ای از خود نشان دهند.

- امیدوارم درست حدس زده باشید و گرنه خانم کارلو خیلی ناراحت می شود.

سپس برخاست و عزم رفتن کرد. دارت او را صدا کرد و گفت:

- دوشیزه میل بنک

آریا برگشت دارت کنار شومینه استاده بود یک دستش در جیب شلوارش بود و دست دیگرش روی بخاری قرار داشت. او در این حالت بسیار موقر بود. گفت:

- فقط می خواستم از تو تشکر کنم.

صدافتی که در صدایش احساس می شد که باعث شد آتش خشم آریا نسبت به او فرو نشیند او گفت:

- آقای هیدرون امیدوارم از کاری که کردم پشیمان نشوید!

سپس در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به بالای پلکان رسید در اتاق کارلو باز بود. احتمالاً به انتظار آریا نشسته بود.

کارلو به دیدن او آمرانه گفت:

- بیا اینجا می خواهم با تو صحبت کنم؟

آریا می خواست که نپذیرد. اما وقتی احساس کرد که اگر چنین کند کارلو او را دختری بزدل و ترسو قلمداد خواهد کرد. با متانت وارد اتاق شد. نور اتاق از میان پنجره ها به درون می تابید. خانم کارلو لباس زیبای کم رنگی به تن داشت. الگوهایش بر دستش می درخشیدند. در عین حال خیلی خشمگین بود. او رو به روی آریا ایستاد و گفت:

- فکر نکنی که به آسانی می توانی از چنگم در بری من یک احمق نیستم که همین دیروز به دنیا آمده ام این نقشه خیلی موزیانه طرح ریزی شده بود من دست هر دوی شما را رو خواهم کرد. کاری می کنم که در مقابل مردم یک زوج احمق به نظر بیاید.

- فکر می کنم بهتر است در این باره با آقای هیدرون صحبت کنید.

کارلو با خشم گفت:

- هر وقت مایل باشم این کار را می کنم و تکلیفم را با او روشن خواهم کرد. از وقتی که به این خانه پا گذاشته ای مدام علیه من عمل کرده ای. کاری می کنم که از کرده ات پشیمان شوی. به تو اخطار می کنم که من از پا نخواهم افتاد. دوشیزه میل بنک خواهی دید که من دشمنی خطرناک و سرسخت هستم. این را باور می کنم حالا اگر حرفی ندارید من کارهای زیادی دارم که باید به آنها پردازم.

- کار وقتی با چنین مردی ثروتمندی نامزد شده ای صحبت از کار می کنی؟ هر چند حتماً از این کارت هم سودی می بری؟ آریا به طرف در رفت... کارلو گفت:

- صبر کن تو خیلی برای من دردسر درست کرده ای اما حاضرم به تو هزار پوند پیشنهاد کنم که از دارت دست بکشی و از اینجا بروی چه می گویی؟ - می گویم که واقعاً خیلی اهانت آمیز است پیشنهاد می کنم که اگر پولی داری و نمی دانی با آن چه بکنی بهتر است آن را خرج بستگان یا افراد پیری مثل مادر بزرگت بکنی تا از تو ممنون باشند.

کارلو فریادی کشید و مجسمه چینی را که روی میز کنار دستش قرار داشت برداشت و به سوی آریا پرتاب کرد اما آریا درست در همین لحظه بود که در بست و از اتاق بیرون رفت. صدای برخورد مجسمه با در چوبی در ساختمان پیچید. آریا با عجله از راهرو گذشت و به اتاق نشیمن خود رفت.

او روی مبل نشست و صورتش را میان دستهایش گرفت. مسائل خیلی پیچیده شده بود ولی کاری از درست آریا بر نمی آمد.

سر آشپز انتظارش را می کشید تا راجع به خانم هوکینز گزارش بدهد. مک دو گول لیست میوه های را که قرار بود. از باغ چیده شود تهیه کرده و منتظر بود

با آریا مشورت کند. باید به چندین جا تلفن می کرد سرانجام می بایست به انبوه نامه های آن روز صبح نیز رسیدگی می کرد
اگر خدمتکاران هم از جریان نامزدی مطلع شده بودند فعلاً به روی خود نمی آوردند تا قبل از ناهار آریا مشغول رسیدگی به کارها بود که لرد باکلای وارد اتاق شد و گفت:

- آیا این سخنان بی سرو ته که شنیده ام حقیقت دارد؟ دارت را در سالن دیدم او به من گفت که با تو نامزد شده؟
- بله درست است.

درعین حال کوشید که از سرخ شدن صورتش جلوگیری کند.
لرد با عصبانیت گفت:

- حقیقت دارد این عجیب ترین چیزی است که در تمام عمرم شنیده ام مسلماً حقیقت ندارد. از وقتی که به اینجا آمده ای بیشتر از چند کلمه با او حرف نزده ای او هرگز توجهی به تو نشان نداده قرار بود با کارلو...
یک باره تامل کرد و گفت:

- راستی کارلو در این باره چه می گوید؟
- متأسفانه او از این موضوع چندان راضی نیست.
- حتی یک کلمه از این حرفها را باور نمی کنم حقیقت را به من بگو جریان چیست؟

- بهتر است از آقای هیدرون پرسید/
لرد با عصبانیت سخن آریا را قطع کرد و گفت:
- باید از آقای هیدرون پرسید. دارت می تواند این مزخرفات را تحویل دیگران بدهد اما نه به من حالا واقعیت را بگو.

- ما نامزد شده ایم. البته به صورت غیر رسمی و پنهانی!
- نامزدی پنهانی مگ دو گول همین الان می گفت که بیشتر از نصف

خبرنگاران کشور امروز صبح اینجا بوده اند من وقتی آنها را در جاده دیدم که بر می گشتند راهم را کج کردم تا با آنها رو به رو نشوم. نفهمیدم چرا آمده اند فکر کردم حتماً برای مصاحبه با کارلو آمده اند!

- کی آنها را دعوت کره بود؟

- من به این پرسش ها جواب نخواهم داد. می توانی پاسخ تمام این سوال ها را از آقای هیدرون بپرسی.

- به عبارت دیگر می ترسی که اگر چیزی بگویی واقعیت را فاش کنی به هر حالا اشکالی ندارد می دانم که این یک موضوع سطحی است حدس می زنم که میدانی خودت را توی چه دردسر بزرگی انداخته ای؟

- چی؟

- خوب در درجه اول مورد توجه همه قرار خواهی گرفت. دارت شخصیت سرشناس است او توانسته که بهترین چیزهای دنیا را با هم داشته باشد اجتماع ثروت و سایر مسائل مهم سراسر دنیا را ممکن است از این زندگی خوشتر بیاید از تجملاتش از اینکه خبرنگاران دائم در زندگی خصوصی ات دخالت کنند. اما فکر نمی کنم که این با شخصیت تو تناسب داشته باشد. تو مثل کارلو نیستی او شخصیت دیگر داشت.

- آقای هیدرون گفته که این فقط یک نامزدی غیر رسمی است.

- او می تواند هر چه را که دل وامانده اش بخواهد بگوید اما خبرنگاران مدام در اینجا خواهند بود.

آریا گفت:

- چکار می توانم بکنم؟

- هیچ، خودت قبول کرده ای که با او ازدواج کنی خودت هم باید با این قبیل مسائل رو به رو شوی!

- من یک نامزدی غیر رسمی را قبول کرده ام.

- آه پس جریان از این قرار است. همیشه فکر می کردم که دارت می کوشد خود را از شر کارلو خلاص کند اما فکر نمی کردم که تا اینجا پیش برود، چرا قبول کردی؟

- من قبول نکردم... منظورم این است که... اصلاً از من چیزی نپرس.

- تو مثل یک گوی کریستال شفاف هستی. درونت را به راحتی میشود دید. مشخص است که چه اتفاقاتی افتاده وقتی کارلو دارت را غافلگیر کرد دارت دستپاچه شد و از تو به عنوان یک سنگر و سپر استفاده کرد اما این درست نیست، اصلاً عملی نیست!

- منظورت چیست؟

- خانم کارلو او را رها نمی کند یک نامزدی غیر رسمی او را دلسرد و ناامید نمی کند. دارت فقط زمانی می تواند از شر او خلاص شود که واقعاً با شخص دیگری ازدواج کند. تا آن زمان کارلو سعی و تلاش خود را خواهد کرد! - او را خیلی قدرتمند و مکار معرفی می کنی، واقعاً باور داری که او چنین قدرتی دارد؟؟ اما من حدس می زنم که او اینجا را بزودی ترک می کند.

- اشتباه حدس زده ای وقتی به اینجا می آمدم او از پله ها پایین می رفت از من سراغ دارت را گرفت و من هم گفتم که در کتابخانه است اصلاً به نظر نمی آید که او زنی باشد که چمدان هایش را بسته باشد!

- دارت نمی تواند به او بگوید که از اینجا برود؟

- فکر نمی کنم، به همین دلیلی بود که قبل از هر چیزی تصمیم گرفت که انگلیس را ترک کند. آه تو یک کوچولوی نادان هستی چرا خودت را گرفتار چنینی مسئله ای کردی؟

آریا آهی کشید و گفت:

- من قول نداده ام که خودم را گرفتار چیزی بکنم. خواهش میکنم امروز ساعات پر درد سری را پشت سر گذاشته ام. بیش از این عذابم ندهید!

حالت ملتسمانه آریا باعث شد که لرد باکلای نسبت به او احساس ترحم کند و گفت:

- برای زندگی پیچیده دارت تو اصلاً دختر مناسبی نیستی ببین تقریباً ده سال است که او را می شناسم من با او همه جا رفته ام. برایش کارهای زیادی کرده ام. من با او زندگی کرده ام. این یک واقعیت است اما دارت هنوز به دلایلی برای من مثل یک بیگانه است. او آدم عجیبی است گاهی واکنشهایی از خود نشان می دهد که واقعاً غیر قابل پیش بینی هستند. تو برای این طور زندگی کردن خیلی جوان هستی. باید هرچه زودتر خودت را نجات بدهی.

- اما نمی توانم.

- چرا نمی توانی؟

- نمی توانم دلیلش را بگویم.

- آهان فهمیدم او از تو قول گرفته که به کسی چیزی نگویی و در مقابل پول خوبی هم به تو می دهد.

آریا با عصبانیت گفت:

- چطور به خودت جرات می دهی که این طور حرف بزنی؟

- چون حقیقت دارد. من دارت را خوب می شناسم. می دانم که در این گونه مواقع چه سیاست و روشی دارد. او به این ول خرجی ها عادت دارد. اوه آریا چرا پیش از آنکه با من مشورت کنی خودت را در چنین دردسر انداختی؟

- فرصت نبود با کسی مشورت کنم. از اینها گذشته چرا تو خودت را ناراحت می کنی؟

- خودت دلیلش را می دانی!

- میدانم؟

- بله تو را دوست دارم می خواستم پیشنهاد کنم که با هم ازدواج کنیم!

- ازدواج کنیم؟

- شاید خودت متوجه شده باشی از همان ابتدا که به اینجا آمدی احساس کردم که به تو علاقه مند شده ام. بارها می خواستم که رسماً از تو تقاضای ازدواج کنم اما تردید داشتم.

با کمی درنگ گفت:

- می خواهی تو را نجات دهم؟ می خواهی با هم از اینجا فرار کنیم و با هم زندگی کنیم؟

- برای چه مدتی؟؟ خودت خوب میدانی که دیر یا زود دوباره به این زندگی و به طرف این ادمها باز می گردی. تو به این نوع زندگی عادت کرده ای چشمان لرد پایین افتادند. گفت:

- من هرگز نمی توانم یک پشت میز نشین باشم. یا در اداره پای بند شوم.
- تقصیر نداری. تو حق داری هر طور که می خواهی زندگی کنی اما در عین حال باید بگذاری که من هم در مورد زندگی خودم تصمیم بگیرم.
صدای زنگ ناهار بلند شد.

- بهتر است پایین برویم.
آنها در نهایت سکوت از پله ها پایین آمدند. آریا فراموش کرده بود که اینک تمام اهل خانه از نامزدی آنها خبر دارند. از این رو از ابراز تبریکات آنان یکه خورد.

همسر سفیر گفت:

- دارت ما را از تصمیم تان باخبر کرد؟
در این وقت چند دختر خانم که تا آن زمان به آریا اهمیت نمی دادند به او نزدیک شدند و با محبت زیاد صورتش را بوسیدند.
آریا گفت:

- من... فکر می کردم... کسی از این موضوع خبر ندارد!
یکی از مهمانان گفت:

- نمی توانید چنین چیزی را مخفی نگه دارید.

سپس خطاب به دارت گفت:

- دوست عزیز چه برنامه ای داری؟ روز ازدواج کی است؟

دارت گفت:

- هنوز من و آریا در این مورد تصمیم نگرفته ایم.

آریا از اینکه دارت او را به اسم کوچکش خطاب کرده بود یکه ای خورد. فقط توانست با شرمساری لبخندی بزند.

دارت ادامه داد:

- ما خیلی سریع تصمیم گرفتیم. آریا می گوید که ترجیح می دهد که زیاد درباره این مسائل گفتگو نشود. حداقل تا زمانی که به خانواده اش اطلاع بدهد.

همسر سفیر گفت:

- خوب البته ما به خوبی احساس این دختر جوان را درک می کنیم.

- پدر و مادر من فوت کرده اند. اما برادرم زنده است و در هرتفورت شایر زندگی می کند.

دختر گفت:

- در کدام قسمت هرتفورت شایر زندگی می کند؟

آریا بی اختیار به دارت نگریست.

دارت گفت:

- امروز به اندازه کافی به سوالات خبرنگاران جواب داده ایم. حالا دیگر سوال بس است به خاطر خدا بیا بید فکر کنیم که اصلاً اتفاقی نیا فتاده و ناهار مان را بخوریم.

- چنین چیزی ممکن است؟ مگر می شود این موضوع را به این راحتی فراموش کرد؟

این صدای خانم کارلو بود که لبخند زنان به سوی آنها می آمد.

یکی از مهمانان گفت:

- مگر خبر را نشنیده ای؟

صدای هیسی برای خاموش کردن او به گوش رسید و سکوت بر سالن ناهار خوری حاکم شد.

کارلو گفت:

- مسلم است که خبر را شنیده ام من به او تبریک هم گفته ام و برایش آرزوی خوشبختی کرده ام این طور نیست دارت؟

سپس به دارت نزدیک شد و با قیافه معصومانه به او چشم دوخت.

دارت همچنانکه به مهمانان نگاه می کرد گفت:

- بله همگی نسبت به من اظهار لطف کرده اید.

کارلو گفت:

- حالا فقط باید فکر کنیم و تصمیم بگیریم که چه هدیه ای برای عروسی تان

بگیریم.

همسر سفیر گفت:

- بهتر نیست برای صرف ناهار برویم؟ من از غذای سرد شده بیزارم.

خانم دیگری هم حرف او را تصدیق کرد.

یکی از دختران بازوی آریا را گرفت و گفت:

- من هرگز در زندگیم تا این اندازه متحیر و شوکه نشده بودم. این خبر برایم

بسیار شگفت انگیز بود خیلی خوب توانسته بودید بروز ندهید که تا این حد به

یکدیگر علاقه دارید. برای تان آرزوی سعادت می کنم.

- می خواستیم تا آخرین لحظه این موضوع را پنهان نگه داریم.

- اصلاً کار پنهانی خطرناک است.

آریا بی آنکه سر برگرداند. متوجه شد که کارلو این حرف را زده نمی توانست

مقصود او را از این سخن بفهمد کارلو طی ناهار آنقدر شیرین زبانی کرد که آریا

به سختی می توانست باور کند او همان زنی است که آن روز صبح بر صورتش سیلی زده بود بعد هم آن مجسمه را بسویش پرتاب کرده بود.

وسط ناهار تلفن زنگ زد. این چهارمین بار بود که از طرف خبرنگاران تماس می گرفتند. مک دو گول به آنها گفته بود در حال حاضر جوابی برای گفتن نیست. عاقبت دارت دستور داد که گوشی تلفن را بگذارد. با عصبانیت گفت:

- اگر جلوی آنها را نگیریم تا بعدازظهر مغزمان را خواهند خورد.

لرد گفت:

- غیر از این نمی توان از آنها انتظار داشت. اگر واقعاً می خواستید این خبر را اعلام کنید و در ضمن سکوت و آرامش هم برقرار باشد می بایست با من مشورت می کردید.

کسی از میان مهمانان گفت:

- خوب تام. خودت چطور از عهده انجام این کار بر می آمدی؟

- اگر من به جای دارت بودم و می خواستم پنهانی ازدواج کنم به یکی از جزایر زیبای باهاما می رفتم و در آنجا ازدواج می کردم و اگر می خواستم خبر ازدواجم را اعلام کنم درست در لحظه ای که سوار هواپیما می شدم به خبرنگاران می گفتم. روش من همیشه فرار از دردسر است. همه خندیدند.

دارت گفت:

- نصیحت بدی نیست تام. حالا قبول می کنم که بهتر بود قبلاً در این باره با

تو مشورت می کردم

کارلو به آرامی گفت:

- این عقیده احمقانه ای است. من فکر می کنم فرار کردن از دست خبرنگاران باعث جریحه دار شدن حس و ظن آنها می شود در نتیجه بیشتر به سوی انسان جلب می شدند.

لرد گفت:

- این موضوع در مورد خودت هم می تواند درست باشد؟

- تام، نسبت به من بی رحم نباش. می دانید که حرفه من ایجاب می کند که به مطبوعات روی خوش نشان بدهم و همیشه خبری های واقعی در اختیارشان بگذارم. فعلاً در مورد نامزدت دارت صحبت می کنیم. نه من خبرنگاران تا آنچه را که می خواهند نفهمند رهايش نمی کنند.

یکی از مهمانان گفت:

- فکر می کنم که خبرنگاران تمام سوالات شان را از دارت پرسیده اند این دوشیزه میل بنک است که مورد سوال قرار خواهد گرفت.

دارت گفت:

- ما اجازه نمی دهیم که دیگر مصاحبه ای صورت بگیرد.

کارلو گفت:

- این چیزی است که تو می خواهی. دارت، خبرنگاران را خیلی دست کم گرفته ای. خواهی دید که به وقتش ممکن است یک خبرنگار را زیر تخت یا پشت در حمام پیدا کنی. این موضوع اعصاب را خرد خواهد کرد.

آریا گفت:

- من اصلاً از این خبرنگاران خوشم نمی آید و نمی دانم با آنها چه بکنم اما... دارت به من قول داده که خودش جواب آنها را بدهد.

آریا نتوانست نام کوچک دارت را بی درنگ ادا کند. اما در عین حال این طرز بیان مثل این بود که زنی به همسر خود پناه می برد.

کارلو گفت:

- آه قهرمان زنان

سپس بلافاصله به دارت گفت:

- دارت عزیز با اینکه نسبت به من بی وفایی کردی تو را می بخشم در حال

حاضر خیلی از تو عصبانی هستم اما نمی توانم تو را ببخشم.
آریا به خوبی می دانست که مهمانان با خود می گفتند:
- کارلوی عزیز ما هرگز فکر نمی کردیم که تو به این آسانی موضوع را
پذیری دارت واقعاً احمق است که با تو ازدواج نمی کند این دختر کوچولوی مو
قرمز اصلاً لایق دارت نیست.
دارت به آرامی گفت:
- تو خیلی مهربانی.

فصل دهم

آریا وقتی از پلکان بالا می رفت با لیدی گرانبا هتلی که شب پیش برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به آنجا آمده بود رو به رو شد. او فوق العاده شیک پوش و ظاهر فریب بود. او با شرمی ساختگی به آریا گفت:

- دوشیزه میل بنک من برای ضیافت امشب ثانیه شماری می کنم! دارت از گروه ارکستری دعوت کرده بود که آن شب به آنجا بیایند. آریا دستورات لازم را به سر آشپز و سایر خدمتکاران داده بود. به باغبانان گفته بود که باغ را زینب کنند. به خدمتکاران گفته بود که اتاق بزرگ را که به سالن نقره ای معروف بود برای ضیافت آماده کنند. آریا گفت:

- بله... مسلماً. من هم... مشتاق فرار رسیدن امشب هستم!
- مجالس مهمانی آقای هیدرون معمولاً به طرز با شکوهی برگزار می شوند یک بار دارت از یک گروه اکروبات باز اسپانیایی دعوت کرده بود آن شب به همه مهمانان فوق العاده خوش گذشت.

- البته امشب از گروه اکروبات بازان دعوت نشده.
لیدی از این خبر دلسرد نشده و گفت:
- هر چه باشد یقین دارم که سرگرم کننده است من بهترین لباسم را با

خودم آورده ام راستی شما خیال دارید چه لباسی بپوشید؟
آریا از این سوال ناراحت شد. مگر غیر از لباس مشکی ساده و بلندش لباس دیگری هم داشت. هر شب همان لباس را پوشیده بود.
یک باره خود را با آن لباس همیشگی در مهمانی آن شب مجسم کرد. می توانست صدای مهمانان را بشود که زیر گوش هم می گفتند این دختر چه زیبایی در این لباس ساده می بینید؟ آریا دلتنگ شد. آن شب بسیاری از سرشناس ترین افراد از لندن در آن مهمانی شرکت داشتند آریا ناگهان با خود گفت نه من نمی توانم در آن مهمانی حاضر شوم و آنقدر ساده و بی ارزش به نظر بیایم.

سپس بی اختیار با عصبانیت گفت:

- اگر کسی ظاهر مرا نمی پسند کاری از دستم ساخته نیست.
آریا پس از گفتن این حرف خواست به سرعت از کنار لیدی گرانبها دور شود و برود اما او با ملایمت بازوی آریا را گرفت. و گفت:
- دوشیزه میل بنک می خوام پیشنهاد به شما بکنم خواهش می کنم آن را به حساب گستاخی من نگذارید.
- می خواهید چه بگویید؟
- ممکن است این پیشنهاد به نظرتان گستاخانه بیاید اجازه می دهید که برای امشب لباسی به شما قرض بدهم.

سپس در حالی که مخالفت را در چشمان آریا احساس می کرد به صحبت ادامه داد:

- خواهش می کنم این لباس مال خودم نیست کار پل پروین است من برای او کار می کنم این لباس کالانو است این لباس فوق العاده زیبا را آورده بودم تا به خانم کارلو بفروشم اما در شرایط فعلی یقین دارم که او خیلی مایل است شما امشب آن را به تن کنید. این یکی از آخرین طرح های اوست. هنوز کسی آن را ندیده به این ترتیب اگر امشب میهمانان درباره این لباس صحبت کنند پل به

خواسته اش می رسد.

- درست متوجه نمی شوم پل پرون از اینکه... امشب این لباس را قرض کنم چه چیز عایدش می شود؟

- نمی دانید؟ در ضیافت امشب شما یکی از مهمترین افراد خواهید بود همه مایلند که با شما آشنا بشوند. اگر لباس شما برازنده باشد بی تردید از شما خواهند پرسید که این لباس را از کجا خریده اید؟ به هر حال من آنجا جواب خواهم داد. بعد ممکن است نزد پل برود و یکی از همین لباس را برای خودش سفارش بدهد.

- آیا واقعاً تجارت و کسب و کار همین طور پیش می رود؟

- مسلماً همین طور است فکر می کنید این لباسهای زیبا که می پوشم قدرت خریدشان را دارم؟ پل پرون با دوختن این لباس ها توسط من تبلیغی می کند اخیراً مزونی در لندن باز کرده او خیلی با هوش و مشتاق شهرت است! در جایی راجع به او مطالبی خوانده ام.

- بیا برویم تا لباسی را که برای خانم کارلو آورده بودم نشانم بدهم. آریا آنقدر علاقمند شده بود که نمی توانست پاسخ منفی بدهد. وقتی لیدی لباس را از کمد درآورد. او نتوانست خودداری کند و فریادی از شادی کشید. لباس به رنگ ملایم ترین سبز ممکن و از ابریشم بود و سراسر آن را با صدف های کوچک سبز رنگی پوشیده شده بود.

لیدی به آریا کمک کرد که لباس را بپوشد و گفت:

- این درست قالب تن توست.

- خیلی وقت است که لباس نخرید ام. از این رو اندازه و سایز لباسم را فراموش کرده بودم.

لیدی پس از اینکه قزن لباس آریا را از پشت انداخت جیغ کوتاهی کشید. و گفت:

- خودت را در آینه ببین!

سپس چند قدم به عقب رفت. تا کار هنرمندانه پل را بهتر ببیند. آریا وقتی به خود نگاه کرد فکر کرد که خواب می بیند.

- آیا واقعاً می توانم این لباس را قرض بگیرم؟

- البته که میتوانی می دانم که پل هم خوشحال می شود.

- اما ممکن است بعداً به قدر کافی پول نداشته باشم که آن را بخرم.

- وقتی می خواهی با دارت ازدواج کنی چطور نتوانی آن را بخری؟ می توانی گران بها ترین لباسهای دنیا را بخری. نیمی از طراحان مشهور خوشحال خواهند شد که لباسی زیبا به قیمت عادلانه به تو بدهند. آنها فکر تبلیغی را می کنند که همسر دارت برای آنها خواهد کرد.

- من از تبلیغات بیزارم. و فکر نمی کنم که بالاخره بعد از این همه صحبت بتوانم این را بپذیرم.

- چرا تغییر عقیده دادید؟ چیزی گفتم که باعث ناراحتی ات شد؟ خواهش می کنم مرا ببخش منظوری نداشتم.

به قدری عذر خواهی کرد که آریا نتوانست به کارش ادامه دهد و لباس را قبول کرد.

- مایلم که از آقای پرون اجازه بگیرم اطمینان داری که اگر بعداً این لباس را از او نخرم از من دلگیر نمی شود؟؟

- میدونی که او خیلی هم خوشحال خواهد شد چون به این صورت به او کمک کرده ای.

سپس خم شد و گونه آریا را بوسید و گفت:

- ما همگی فکر می کردیم که تو دختر خوش شانسی هستی اما حالا فکر می کنم که این دارت است که شانس آورده. وقتی شنیدم که می خواهد با خانمی مثل کارلو ازدواج کند قلباً ناراحت شدم دارت باطناً مرد خوبی است.

سپس ادامه داد:

- من خیال دارم با مردی ازدواج کنم که در حال حاضر هیچ در آمدی ندارد. او فعلاً در جایی کار می کند آموزش حسابداری می بیند. بعد از اینکه در امتحاناتش موفق شد و کار خوبی پیدا کرد می توانیم با هم ازدواج کنیم. شاید تا آن وقت خیلی طول بکشد. دوستانم فکر می کنند من دیوانه هستم. اما ترجیح می دهم که فقیر باشم ولی با مردی که دوستش دارم ازدواج کنم.

- درست می گویی پول سعادت و خوشبختی نمی آورد. من این را تجربه کرده ام. در ضمن فکر می کنم که افراد فقط بیشتر شانس این را دارند که از ارزش های حقیقی زندگی بهرمند شوند.

- آه اما تو که قرار است زن ثروتمندی بشوی نباید چنین عقایدی داشته باشی آریا به او پشت کرد و به درآوردن لباس پرداخت. لیدی گفت:

- دارت خیلی باهوش بوده که تو را پیدا کرده!
- خواهش می کنم این حرف را نزن. این... به هر حال نمی خواهم این حرف را بشنوم.

لیدی منظور او را فهمید و گفت:

- تو خیلی جذاب هستی، خیلی خوشحالم که امشب این لباس را می پوشی مهمانان با چشمان از حدقه در آمده به تو خیره خواهند شد.

- اگر منظورت این است که مرا نخواهند شناخت باور می کنم.
آریا می کوشید عاقلانه صحبت کند در عین حال نمی توانست از مسرت و هیجانی که در قلبش می جوشید خودداری کند.

آریا پس از تشکر از لیدی به اتاقش رفت و درباره لباسش به کسی چیزی نگفت.

وقتی دارت از چوگان برگشت به آریا گفت:

- امشب برای سرگرمی قرعه کشی خواهیم داشت. جایزه خانم ها یک سنجاق سینه از طلا و زمرد و جایزه مردها یک جا سیگاری تمام طلا خواهد بود البته در این مورد به کسی چیزی نگو ضمناً ممکن است به گوش خبرنگاران برسد.

- مگر امشب خبرنگاران هم می آیند؟

- نه سعی می کنیم نگذاریم وارد شوند آنها دعوت نشده اند به مک دو گول هم گفته ام که از ورود آنها جلوگیری کند. دارت متوجه سیمای گرفته و جدی آریا شد و گفت:

- نگران هستی؟

- خیلی زیاد، می ترسم امشب باعث ناامیدی و سر شکستگی تو بشوم!
- اصلاً از این بابت نگران نیستم. فقط فراموش نکن که در مهمانی امشب نباید چیزی از قلم بیافتد.

سپس از اتاق بیرون رفت و آریا را با افکار مغشوش تنها گذاشت. دارت فقط در اندیشه هر چه با شکوه تر برگزار کردن مهمانی بود او به وضوح به آریا فهماند که با اینکه نامزد شده اند تا جایی که به او مربوط می شود باید به عنوان مدیره خانه و منشی کار کند و حقوقش را بگیرد.

کارلو طی روز دیده نشده بود. آرایشگرش از لندن آمده بود. او حتی عصرانه اش را در اتاقش خورده بود. آریا می اندیشید که چه زن پرو روئی است با اینکه دارت نامزد ایش را اعلام کره او هنوز از آنجا نرفته بود. شب نزدیک می شد، آریا به آرامی لباسش را پوشید و خودش را مرتب کرد. در آن لباس همچون مجسمه های مرمرین یونانی می درخشید. وقتی به طبقه پایین رفت اکثر میهمانان در سالن پذیرایی جمع شده بودند کمی احساس خجالت می کرد زیرا می دانست که ظاهرش با شبهای دیگر کاملاً متفاوت است. وسط پله ها بود که دارت را دید او از سالن غذاخوری بیرون آمد. تا در سرسرا با مک دو گول

صحبت کند او پرسید:

- دوشیزه میل بنک کجا هستند.؟ کسی را به دنبالشان بفرست.

پیش از اینکه مگ دو گول چیزی بگوید آریا گفت:

- دارم میایم.

دارت گفت:

- دیر کردید گفتم شاید اتفاقی افتاده...

یک دفعه بهت زده شد آریا به پایین پلکان رسیده بود دارت بی حرکت و ساکت ایستاده او را نگاه می کرد. آریا به طرف دارت رفت.

دارت به آرامی گفت:

- فوق العاده شده ای. همه منتظر تو هستند. فکر کردم تنهایم گذاشته ای!

- نمی توانستم این کار را بکنم لااقل تا زمانی که بابت کارم پول می گیرم.

آریا عمداً می خواست او را عصبانی کند. آنها به اتفاق هم به سالن پذیرایی رفتند. شام آن شب نخستین غذایی بود که آریا طی اقامتش در سامرهیل واقعاً از آن لذت برده بود. او در طرف چپ دارت و لرد باکلای در طرف دیگر آریا نشسته بود سرو صدای گفتگوی مهمانان در سالن می پیچید.

لرد گفت:

- بالاخره حقیقت را فهمیدم!

- کدام حقیقت را؟

- تو یک جادوگری و طی این مدت می خواستی ما را امتحان کنی تا بفهمی

تو را می شنا سیم یا نه.

آریا جوابی نداد و به سخنان او توجهی نکرد. در نیمه های خوردن شام بودند که آریا متوجه شد دارت به طرز عجیبی ساکت است.

لرد با مردی که کنارش نشسته بود گفتگو می کرد.

دارت به آریا گفت:

- تو امشب خیلی فرق کرده ای موضوع چیست؟

- به هر حال باید نقش خودم را به بهترین وجهی اجرا کنم.

دارت از فرط عصبانیت لبانش را به هم فشرد و خواست چیزی بگوید اما در این وقت همسر سفیر که طرف راست او نشسته بود به آرامی از او چیزی پرسید و دارت ناگزیر از صحبت کردن با او شد.

پس از صرف شام مهمانان به اطراف سالن پراکنده شدند. آریا به دست دادن با مهمانان جدیدی که به او معرفی می شدند سردرگم شد. کسانی که با دیروز چندان اهمیتی به او نمی دادند اینک از میان مهمانان راه باز می کردند.

وقتی تمام مهمانان آمدند و دیگر کسی نمانده بود که منتظر ورودش باشند. آریا نفس راحتی کشید. همچنانکه مهمانان سرگرم پذیرایی از خودشان بودند. آریا از فرصت استفاده کرد و از دری که به باغ می شد بیرون رفت تا قدری در هوای آزاد قدم بزند.

آریا به طرف آلاچیق وسط باغ رفت و در افکار بی پایانش غوطه ور بود. در این وقت صدایی از پشت درختان شنید و چند لحظه بعد لرد به او نزدیکی شد. او بی مقدمه گفت:

- آریا من واقعاً دارم جدی صحبت می کنم و رسماً از تو تقاضا می کنم که با من ازدواج کنی و قول می دهم که خوشبختت کنم، خوب چه می گویی؟
آریا به سردی گفت:

- تو عقیده مرا می دانی قبلاً هم به تو گفته ام که هیچ علاقه ای نسبت به تو احساس نمی کنم از طرفی میدانی که من با دارت نامزد شده ام نباید... چنین چیزی امکان ندارد.

سپس بی تردید گفت:

- حالا باید پیش مهمانان برگردم.

لرد گفت:

- نمی گذارم بروی. خواهش می کنم اینجا بمان و به حرفهای من گوش بده.
می خواهم که تو همسرم بشوی آریا من دوستت دارم باور کن.
سپس خودش را به آریا نزدیک کرد و خواست او را در آغوش بگیرد آریا
قدمی به عقب برداشت و هراسان گفت:

- تام خواهش می کنم... این کارها را فایده ای ندارد.
در این وقت صدایی از پشت درختان به گوش رسید لحظه ای بعد دارت در
چند قدمی آنها ظاهر شد لرد بر جا میخکوب شد.
دارت جلو آمد و با خشونت گفت:

- به خانه برگرد. تام بعداً با تو صحبت خواهم کرد.
- اما دارت...

- همان که گفتم:
- به خانه برگرد.

این کلمات همچون تازیانه بر پیکر لرد فورد آمد گویی چاره ای جز اطاعت
نداشت او شانه اش را بالا انداخت و به طرف ساختمان به راه افتاد. حتی یک بار
هم به پشت سرش نگاه نکرد.

پس از رفتن لرد تازه آریا متوجه شد که می لرزد. از وقتی که دارت به آنجا
آمده بود هنوز مستقیماً به او نگاه نکرده بود. آریا برگشت و با صدایی ضعیف
گفت:

- فکر می کنم... بهتر است من هم به خانه برگردم.

- بالاخره میگی تو چه خیالی در سر داری؟؟

سیمای دارت در نور ماهتاب به خوبی دیده می شد آن چنان استوار ایستاده
بود که گویی آتش در درونش شعله می کشید.
به آرامی گفت:

- فکر می کردم با دیگران فرق داری فکر نمی کردم مثل تمام زنان دیگر

باشی تصویر کاملاً متفاوتی از تو در ذهنم پرورانده بودم. اما امشب تو آن را دگرگون کردی تو خواستار چیزی هستی.

سپس به او نزدیک شد. حالتی خشونت آمیز داشت او یک دفعه بازوان فولاد دینش را دور بدن آریا حلقه کرد و خواست او را ببوسد آریا سرش را عقب برد و تقلا کرد تا خود را از میان بازوان دارت رها سازد اما بی فایده بود با صدای لرزان گفت:

- خواهش میکنم رحم داشته باش.

دارت یک باره به گونه ای وحشیانه او را به کناری پرتاب کرد. آریا محکم به زمین افتاد و دارت به سرعت از آنجا دور شد و به طرف ساختمان رفت. اشک از چشمان وحشت زده آریا جاری شد و در سکوت و خاموشی به صدای بلند گریست.

فصل یازدهم

آریا پنهانی به داخل ساختمان برگشت و یگراست به اتاق خوابش رفت. وقتی وارد شد ابتدا در را قفل کرد و همانجا ایستاد و می لرزید. از پنجره باز اتاق صدای موسیقی به گوش می رسید.

آریا همچنان می لرزید، روی صندلی نشست چون دیگر پاهایش طاقت و تحمل وزن بدنش را نداشتند، نگاهی به آئینه انداخت. گونه هایش رنگ باخته بود. وحشت در اعماق وجودش موج می زد. مدتی طولانی به سیمای خود در آئینه چشم دوخت. سپس ناله ای کرد و صورتش را میان دستانش پنهان ساخت. آیا واقعاً این ماجرا برای او اتفاق افتاده بود؟ هنوز بازوان دارت هیدرون را دور بدنش احساس می کرد. در آن لحظه که دارت هیدرون همچون پلنگی او را در بر گرفته بود، آریا دلش می خوایت که فریاد بکشد، اما گویی که صدا در گلویش خفه شده بود.

آریا از جا برخاست، لباسش را عوض کرد. گوشه ای از افکارش به او هشدار می داد که به هیچ وجه نباید لباس زیبای لیدی گرانبا صدمه برسد، زیرا نمی توانست بهای آن را بپردازد. در کمال تعجب متوجه شد که لباس اصلاً حالت اولیه اش را از دست نداده و با اینکه به وسیله دارت به زمین پرت شد، هیچ پارگی و خراشی برنداشته بود. آریا محتاطانه لباس را در کمد آویزان کرد. آرام روی مبل

نشست و کوشید که افکار مغشوشش را آرام سازد و چاره ای بیاندیشد. سرانجام پس از مدتی جدال با خود تصمیم گرفت که از آنجا برود. با اینکه می دانست دارت هیدرون فقط برای مدت کوتاهی در انگلستان خواهد ماند. اما دیگر نمی توانست تحمل کند و او را ببیند.

آریا می خواست قرارش را فراموش کرده و از آنجا فرار کند. ولی از همان ابتدا می دانست که ممکن است این کار عاقبت خوشی نداشته باشد. اما هرگز فکر نمی کرد که اتفاقی روی بدهد. پیش خود فکر کرد که چرا باید اجازه بدهد که مردی با او اینچنین اهانت آمیز رفتار بکند. بعد از مدتی متوجه شد که دیگر ارکستر نمی نوازد. همه جا ساکت بود. آریا بلند شد و به طرف پنجره رفت. احساس کرد همین حالا که همه اهل خانه در خواب هستند، باید فرار کند. آریا در سکوت شب زمزمه کرد:

- او فقط می خواست از من استفاده کند. سپس همان جا ایستاد و به باغ خیره شد. ناگهان صدایی از پایین به گوش رسید. در ساختمان باز شد و مردی قدم به باغ گذاشت. کلاهی بر سرش نبود. دستهایش را در جیب فرو برده بود. او آرام از میان چمنزار به طرف جلوی ساختمان رفت. سخت در افکارش غوطه ور بود. به آرامی گام بر می داشت. یک لحظه ایستاد و مکثی کرد و به انبوه گلها خیره شد. سپس ناگهان چرخید و به ساختمان نگریست. آریا متوجه شد که به پنجره او خیره شده، به سرعت از پشت پنجره کنار رفت و خود را پشت پرده پنهان کرد. آریا اندیشید که آیا آن مرد او را دیده است؟

آریا آرزو می کرد که یکاش چنان استقامتی می داشت که پرده ها را بکشد و دیگر به بیرون نگاه نکند. اما نتوانست بر حس کنجکاویش غلبه کند. همانجا ایستاد و به مرد خیره شد.

آن مرد کاملاً بی حرکت ایستاده بود، تو گویی مجسمه ای بود که به تازگی در آن محل کار گذاشته بودند. او به چه چیزی می اندیشید؟ سرش را به عقب خم

کرده بود. آریا مطمئن بود که به اتاق او نگاه می کرد. ناگهان مرد از جایش حرکت کرد، به طرف خانه برگشت، بلکه از آنجا دور شد. و در میان سایه درختان از دید آریا محو گردید. آریا در خیال او را دنبال کرد. می توانست مجسم کند که او از دروازه گذشته و به تپه های ساری رسیده است.

تپه ها در خاموشی مطلق فرو رفته بودند. انسان می توانست ساعات متمادی بی آنکه به کسی برخورد کند در آنجا قدم بزند. آریا احساس کرد این همان کاری بود که آن مرد می خواست انجام دهد! او با چه مساله ای مبارزه می کرد؟ آریا احساس کرد که غیر ممکن است که بخوابد. از طرفی احساس خستگی مفرضی می کرد. روی رختخوابش دراز کشید و به نور مهتاب خیره شد. آنقدر به ماه خیره شد که نفهمید کی خورشید طلوع کرد!

تازه به خواب رفته بود که در زدند. ناگهان آریا از خواب پرید. و در را باز کرد. خدمتکار با سینی صبحانه وارد اتاق شد و گفت:

- عمداً صدای تان نکردم حتماً از مهمانی دیشب خیلی خسته شده بودید ساعت از سه بامداد نیز گذشته بود که مهمانان رفتند. حتماً به شما خیلی خوش گذشت. همه از شما تعریف می کردند.

آریا به سختی لبخندی زد و گفت:

- متشکرم.

- خانم همگی ما قلباً برای تان آرزوی سعادت می کنیم.

سپس بی آنکه منتظر بماند از اتاق خارج شد.

آریا از تخت پایین آمد و در مورد رفتن یا نرفتن تصمیم نگرفته بود. وقتی به یاد آورد که قرار است با دارت هیدرون رو به رو شود. احساس می کرد که قلبش به شدت می زند. دیگر برای فرار کردن خیلی دیر شده بود. اگر می خواست برود باید برای دارت دلیل رفتنش را توضیح بدهد و بعد می رفت. ناگهان آریا متوجه شد که نمی تواند از آنجا برود.

آریا بلند شد و لباس همیشگی اش را پوشید و وسط اتاق ایستاد. بار دیگر متوجه شد که می لرزد. عاقبت تصمیم گرفت. در اتاقش را باز کرد و وارد راهرو شد. در اتاق نشیمن باز بود. آریا متوجه کاغذ سفیدی روی میز تحریرش شد. به اتاق نشیمن رفت. و با انگشتان لرزان آن را برداشت. و خواند.

«من به اسب سواری رفته ام. ساعت ده در کتابخانه می بینمت. دارت

هیدرون»

آریا به پیغام خیره شد. می توانست به خوبی احساس کند که عضلات بدنش دوباره آرام گرفته اند. وقتی کاغذ را روی میز می گذاشت. دیگر دستهایش نمی لرزیدند. آریا به طبقه پایین رفت. مهمانان هنوز در خواب بودند. از لرد خبری نبود. وقتی آریا وارد اتاق صبحانه شد دو مرد همچنانکه خمیازه می کشیدند قهوه شان را می خوردند.

یکی از آنان به آریا گفت:

- ما می خواهیم گلف بازی کنیم

- فقط خودتان دو نفر؟

آریا از خودش تعجب می کرد که چگونه با خونسردی با دیگران صحبت می کند.

ساعت دیواری به صدا در آمد. ده ضربه را نواخت. آریا با ناباوری به ساعت خیره شد نباید ساعت ده شده باشد. آریا مضطرب بود در عین حال که احساس می کرد که باید با دارت رو به رو شود. او با قدمهای مردد به طرف کتابخانه رفت. نقس عمیقی کشید و در زد. سپس وارد اتاق شد.

دارت کنار شومینه ایستاده بود. آریا احساس می کرد که می لرزد. و از این ضعف نفرت داشت. صدای دارت او را به خود آورد:

- می خواهیم با تو صحبت کنم.

- بله.

- می دانی می خواهم چه بگویم؟

- نه.

- فکر می کنم بدانی!

چند لحظه سکوت کرد. بعد ادامه داد:

- حتماً متوجه شده ای می خواهم عذر خواهی کنم.

آریا چیزی برای گفتن نداشت. در حالیکه آرزو می کرد دارت متوجه لرزش او نشود. سرش را پایین انداخت. بی اختیار ناخن هایش را بر کف دستهایش فرو می برد. دارت به آریا نگریست. و ناگهان سیگار نیمه اش را در شومینه انداخت و با عصبانیت گفت:

- آه آریا، تو به من هیچ کمکی نمی کنی. می دانم که تو حق داری عصبانی باشی. حق داری احساس کنی. که تحقیر شده ای. اما باید بپذیری که خودت مقصر بوی.

- من مقصر بودم؟

- بله تو مقصر بودی، فکر می کنی رفتار اهانت آمیز تو سوهان روح من نبوده؟؟ به اندازه کافی آن را تحمل کردم. هر روز می دیدم که چگونه به دوستان من به دیده تحقیر نگاه می کنی. انگار فاصله طولانی بین خودت و آنان احساس می کردی. این برای من یک عذاب روحی بود که می دیدم همه می خواهند تو را شاد و خوشحال کنند ولی تو. تو فقط می خواستی که انجام وظیفه کنی در عین حال با تمام وجودت از من متنفر باشی!.

- ولی این حقیقت ندارد.

دارت با عصبانیت گفت:

- چرا حقیقت دارد. چرا می خواهی که با دیگران تفاوت داشته باشی؟ تو باید بیش از اینها احساس و روحیه شاد داشته باشی. دیشب فکر کردم که تو را غافلگیر کنم.

دارت از کنار بخاری دیواری دور شد و به طرف پنجره رفت و سپس به آریا به بیرون خیره شد و گفت:

- اعتراف می کنم که رفتار دیشب من زننده بود اما خودت مسبب آن بودی.

سپس برگشت و گفت:

- خوب چرا چیزی نمی گویی؟

- چیزی برای گفتن ندارم.

- همیشه همین طور پاسخ می دهی. مسلماً چیز برای گفتن وجود دارد. می خواهم بدانم که در این لحظه به چه فکر می کنی. چه احساسی داری. مگر تو کی هستی که حتی مرا قبول نداری. این سوال دارت قدری کودکانه بود. اما آریا بخوبی دلیل آن را می دانست.

- منظورت این است که من حق ندارم از شما عیب جوئی کنم و از کارهای زننده تان ایراد بگیرم؟

- اگر به جای تو بودم از حرف من اینطور برداشت نمی کردم.

- اما این دقیقاً همان چیزی است که منظورتان بود. این طور نیست؟ مگر مقصود تان این بود که یک منشی گمنام که او را از طریق موسسه کاریابی استخدام کرده ای در مقابل کارش پول می پردازی چطور جرات می کند از تو عیب جوئی کند. تو همان آقای دارت هیدرون معروف هستی، نیستی؟

- این توضیح نامعقول است در عین حال باید واقعیت را بگویم و اعتراف کنم که حرفهای تو تا حدودی حقیقت دارد!

- واقعاً نمی دانم انتظار تو از من چیست. به اینجا آمده ام تا کار کنم فکر می کنم که وظیفه ام را به بهترین طریقی که برایم امکان داشته انجام داده باشم.

- من اغلب تو را زیر نظر داشته ام. وقتی مهمانان با هم صحبت می کردند. به صورت تو نگاه کرده ام. این طور به نظر می رسید که انگار بر صندلی قضاوت نشسته ای، مدام مواظب آنها بودی که چه می گویند. و آیا رفتارشان شایسته

است یا نه. ابتدا مشکل می توانستم باور کنم اما هر چه روزها بیشتر می گذشت تو را بهتر شناختم. نسبت به این موضوع مطمئن شدم. کار به جایی رسید که نگران بودم مبادا منم دوستانم را از دیدگاه تو نگاه کنم. در این صورت برایم چیزی باقی نمی ماند.

دارت ساکت شد.

آریا من من کنان گفت:

- خیلی متأسفم که تا این حد باعث ناراحتی شما شده ام.

- مطمئنم که به اندازه سر سوزن هم متأسف نیستی. از همان روز اول که به این خانه پا گذاشتی به نظر می رسید که سعی داری مرا عذاب بدهی شاید کارلو راست می گفت که تو مایه درد سری. در عین حال باید بگویم که در این خانه اصلاً باعث درد سری نشده ای.

- من تقصیری نداشته ام.

در این وقت در اتاق باز شد و مک دو گول گفت:

- سر چارلز میلیبورن قربان.

آریا به قدری حیرت زده شد که فقط توانست به برادرش خیره شود. چارلز وارد اتاق شد.

او بهترین کت و شلوار را پوشیده بود و بسیار آراسته و مرتب به نظر می رسید.

چارلز با دیدن آریا گفت:

- آه آریا تو اینجا هستی؟

سپس به سمت آریا آمد و گونه اش را بوسید.

آریا متوجه شد که برای خوش آمد گویی به برادرش چیزی نگفته با دستپاچگی گفت:

- چارلز برای چه به اینجا آمده ای؟

- آمده ام ببینم که تو چه می کنی.

یک دفعه صدایی از پشت سرشان گفت:

- ممکن است مرا معرفی کنید؟

آریا گفت:

- ایشان برادر من چارلز هستند. ایشان آقای دارت هیدرون هستند. آنها با

یکدیگر دست دادند.

سپس چارلز روزنامه ای را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و گفت:

- من آمده ام که در این باره توضیحاتی بشنوم.

آریا به خوبی می توانست عکس خودش و دارت را در کنار یکدیگر ایستاده

بودند ببیند.

در زیر عکس نوشته بودند.

دارت هیدرون چوگان باز بین المللی و میلیونر سرشناس اعلام می کند که با

دوشیزه هیچ کسی که از هیچ کجا می آمد نامزد کرده است.

فقط گفته اند که نام همسر آینده شان دوشیزه میل بنک است. همین

اطلاعاتی بوده که دارت به آنها داده.

چارلز به آریا گفت:

- این روزنامه را دیشب جو به کوئینز فالی آورد.

دارت حیرت زده با فریاد کوتاهی گفت:

- کوئینز فالی؟

چارلز با لحنی رسمی گفت:

- بله خانه من در هرتفورد شایر است.

- خدای من اخیراً به آنجا رفته بودم. درباره این خانه برای من زیاد تعریف

کرده بودم می خواستم تابلو هایش را ببینم اما احساس کردم که ساختمان خانه

از تابلوهایش زیباتر است. این یکی از زیباترین خانه های تاریخی است که من

دیده ام.

آریا انتظار داشت که چارلز به شنیدن این جملات کمی آرام شود اما او خشن تر گفت:

- کوئینز فالی خانه من و آریا ست. این دلیل مهمی است که چرا من از این گونه تبلیغات در مورد یکی از افراد خانواده ام عصبانی و ناراحت می شوم.
- دیروز برای اولین بار بود که خواهر تان به من گفتند که نامشان میلیبورن است و نه میل بنک. این نام برایم هیچ مفهومی نداشت و من متوجه نشده بودم که او با کوئینز فالی ارتباط دارد. البته من از این خانه دیدن کرده بودم و از طریق کتاب راهنما فهمیده بودم که میلیبورن ها سالها پیش در این خانه زندگی می کردند.

- بنابراین متوجه می شوید که حق دارم به عنوان برادر آریا و رئیس خانواده از شما توضیح بخواهم.
آریا گفت:

- چارلز جریان از این قرار بود که...
چارلز مجال نداد گفت:

- ترجیح می دهم که آقای هیدرون در این باره توضیح بدهید.
آریا حیرت زده به او نگریست. او کاملاً تغییر کرده بود. او آن برادری که او تصور می کرد نبود. مردی بود که فکر می کرد حق با اوست. غرورش جریحه دار شده بود. و می خواست برای حفظ آبروی خانواده اش مبارزه کند.
- شما حق دارید که از من توضیح بخواهید. اما باید باور کنید که هیچ خبر نداشتم خواهر شما کیست.

- در عین حال با او نامزد شدید تا بعد از دواج کنید؟
دارت و آریا به یکدیگر نگاهی کردند. گویی با دشمن مشترکی روبه رو شده بودند. توضیح دادن برای چارلز برایشان مشکل بود.

دارت گفت:

- سر چارلز می خواهم از شما تقاضا کنم که سعی کنید این موضوع را که به نظر تان پیچید است درک کنید. خواهر شما به عنوان منشی و مدیر به خانه من آمد. بنا به دلایلی ناچار شده بودم که کسانی را که قبلاً عهده دار این شغل بودم اخراج کنم. ببخشید عالیجناب چارلز هنوز از شما خواهش نکرده ام که بنشینید یا سیگاری بکشید.

- ترجیح می دهم که بایستم. منتظر توضیح شما هستم.
آریا کوشید که چارلز را در آن حالت درک کند.

دارت گفت:

- به این ترتیب خواهر تان به اینجا آمد حالا من از او تقاضای ازدواج کرده ام.
- خیلی عجولانه و فوری تصمیم گرفته اید این طور نیست؟
- دوست عزیز در کشور ما. در مورد همه چیز زود تصمیم گیری می شود.
چارلز رو به آریا گفت:

- بهتر نبود قبل از اعلام نامزدی به خانه می آمدی و مرا در جریان می گذاشتی؟

- اما من خیال نداشتم این خبر را اعلام کنم این فقط...
- این فقط تقصیر خبرنگاران است. آنها قبل از اینکه ما خودمان را برای جواب گویی آماده کنیم غافلگیر مان کردند.
متأسفانه نمی توانستیم کار دیگری بکنیم.
چارلز گفت:

- باعث تأسف است، بنابراین تا زمانی که تمام مسایل با من مطرح نشده نباید هیچ خبری اعلام شود. من به عنوان بزرگ خانواده باید در جریان گذاشته شوم. ضمناً نام خانواده آریا باید اصلاح شود.
- مسلماً بدون شما مراسم نامزدی ما اعلام نخواهد شد. خوب جناب چارلز

اجازه بدهید مشروب یا قهوه به شما تعارف کنم.

- اگر زحمت نیست قهوه می خورم

- مسلماً زحمتی نیست.

سپس زنگ را فشار داد.

- بهتر است که در این فاصله آریا برود و چمدانش را ببندد.

- چمدانش را ببندد!

آریا و دارت حیرت زده به چارلز خیره شدند.

چارلز گفت:

- مسلم است آریا که نمی تواند بدون هیچ همراهی اینجا بماند.

آریا شگفت زده به او چشم دوخت. ناگهان احساس شادمانی کرد.

آریا گفت:

- می روم چمدانم را ببندم. با اتومبیل به اینجا آمده ای؟؟

- بله اتومبیل کرایه کرده ام.

دارت گفت:

- صبر کنید. جناب چارلز شما واقعاً می خواهید آریا را در این شرایط ببرید؟

- مسلماً. همین طور است آقای هیدرون اگر مایل باشید در کوئینزفالی با ما

غذایی صرف کنید بسیار خوشحال می شوم. اما امکان ندارد که آریا اینجا بماند.

- متأسفانه نسبت های خانوادگی و قدیم انگلیس برای من قابل درک نیست

اما به هر حال مایل نیستم که او از اینجا برود.

- می توانم بفهمم همان طور که گفتم از دیدار شما در کوئینز فالی خوشحال

خواهیم شد.

- نمی توانم مجسم کنم که شما مالک آن قصر زیبا هستید.

صادقانه گفت:

- اگر قرار بود که در انگلستان بمانم. دلم می خواست در آن خانه زندگی کنم

در عین حال برایم بسیار مشکل است چون ریشه و خاک آن به شما و اجداد تان تعلق دارد. این چیز است که بیشتر از هر چیز دیگر در زندگی خواستار هستم. اینکه به جایی تعلق داشته باشم. و احساس کنم که آنجا واقعاً به من تعلق دارد.

چارلز شرمسار به نظر می رسید. فکر نمی کرد که دارت چنین احساسی داشته باشد.

او به آریا گفت:

- آریا نمی توانم زیاد صبر کنم میدانی که باید به مزرعه برگردم. کارهای زیادی دارم.

- آه الان می روم و حاضر می شوم چارلز.

سپس به طرف در رفت.

دارت بازوی او را گرفت و گفت:

- گوش کن. من منظور برادرت را نمی فهمم. اما میدانی که مایل نیستم اینجا را ترک کنی. او را قانع کن که بمانی؟ اگر لازم است به دنبال عمه پیری که دارم بفرستم. با چند نفر از خانم های سرشناس خواهش میکنم که فردا به اینجا بیایند. در این صورت همه چیز رو به راه میشود؟

آریا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه حق با چارلز است فکر می کنم بهتر است به خانه برگردم.

آریا فکر می کرد که اگر چارلز حتی کمی بیشتر آنجا بماند. تمام افراد خانه می فهمند که او واقعاً کیست. حتماً سرو کله خبرنگاران هم پیدا میشد. آریا بار دیگر عناوین درشت روزنامه را پس از مرگ پدرش به خاطر آورد. او می توانست به وضوح مجسم کند که دوباره آن مسائل برای او و چارلز نیز پیش می آید.

او ملتمسانه گفت:

- نه، نه من باید بروم.

سپس با عجله از اتاق خارج شد فقط وقتی که به بالای پلکان رسید متوجه شد که دارت به دنبال او آمده. دارت او را صدا زد و با صدای ملایمی گفت:

- تو نمی توانی به این سادگی از اینجا بروی!

- اما باید بروم. نمی توانی این را درک کنی؟ بهتر است هر چه زودتر برگردم. نمی خواهم کسی بفهمد که من کیستم. تو می توانی اعلام کنی که من ناگهان ناپدید شدم به خبرنگاران هم می توانی بگویی که نامزدی ما به هم خورده.

- آخر چرا باید این را بگویم؟

- چون حقیقت دارد اصلاً نمی بایست از ابتدا آن را می پذیرفتم. هیچ تردیدی نبود که پذیرش این نامزدی دروغین دردسر به دنبال دارد. تو بخوبی می دانستی. از طرفی مسایلی دیگری هم هست. چیزهای که الان نمی توانم بگویم. اما اگر نروم به خودی خود بر ملا می شود. این تنها کاری است که می توانم بکنم

- اگر بگویم اجازه نمی دهم که بروی؟؟

دارت آرام صحبت می کرد.

- نمی دانم منظورت چیست؟

- فکر می کنم میدانی من می خواهم که تو اینجا بمانی. باید بروی حقیقت را به برادرت بگویی و او را وادار کنی که اجازه بدهد در اینجا بمانی.

آریا با ناباوری به او چشم دوخت. با نگرانی گفت:

- نه او نباید بفهمد.

چارلز استدلال او را درک نمی کرد. و درمورد پول هم فوق العاده عصبانی خواهد شد. من خیال نداشتم به این صورت به او بگویم که چگونه آن پول را به دست آورده ام. اگر از جریان مطلع شود احساس می کند که من باعث سر شکستگی خانواده ام. من از قبل کاملاً متوجه نبودم. اما حالا احساس می کنم که از همان اول نباید آن را می پذیرفتم. این پول مرا خرد می کند. برایم شرم

آور است.

دارت چند لحظه تامل کرد و گفت:

- شاید حق با تو باشد.

- من باید بروم تو این را نمی فهمی؟

- بله فکر می کنم بفهمم در عین حال این کاملاً برخلاف عقیده من است.

- اما چرا چرا؟

آریا می توانست به وضوح برقی عجیب را در چشمان درشت و تیره دارت ببیند. می توانست احساس کند که گونه هایش از شدت حرارت می سوزد. می دانست که صورتش خیلی سرخ شده. گویی می خواست از این مرد فرار کند. چیزی او را برجا میخکوب کرد.

یک باره سیمای دارت دگرگون شد با عصبانیت گفت:

- برو برو به جهنم.

سپس برگشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

فصل دوازدهم

خانم کارلو وارد اتاق خوابش شد و در را پشت سرشت بست ساعت از یک نیمه شب گذشته بود احساس خستگی می کرد.

او متفکرانه قدم می زد.

سپس روی صندلی نشست و به تصویر قاب شده دارت خیره شد. تقریباً نسبت به او احساس تنفر داشت. زیرا دارت هنوز از او می گریخت. کارلو به یاد گذاشته اش افتاد گاهی اوقات به اتفاق هم بیرون از شهر می رفتند دارت از آثار باستانی بسیار لذت می برد. از این رو معمولاً به بازدید اماکن کهنسال می رفتند. کارلو فریاد می زد:

- من از این خرابه ها بیزارم.

دارت گاهی گفت:

- اینها خرابه نیستند. اینها بازمانده شکوه و جلال نسل های گذشته اند.

کارلو به خوبی به خاطر می آورد که به او گفته بود که چرا این بناها را برای خودت نمی خری؟

دارت به آرامی گفت:

- چون من به آنجا تعلق ندارم. این طور نیست؟

کارلو نتوانسته بود مفهوم این سخن را درک کند.

کارلو از روی مبل بلند شد و با بی تابي در اتاق راه می رفت. یک باره ایستاد و گویی فکری به نظرش رسید به طرف کمد رفت و در انتهای کمد و زیر جعبه جواهرات اسلحه دستی که دسته اش از عاج بود وجود داشت. کارلو اسلحه را برای این خریده بود که اگر سارقین به او حمله کردند بتواند از آن استفاده کند. کارلو به هیچ کس اعتماد نداشت. فقط جواهرات خون و زندگی او بودند.

دارت این اسلحه را دیده بود و پرسیده بود:

- این را برای چی می خواهی؟

- می خواهم از جواهرات نگهداری کنم. بعد هم ادامه داده بود که ممکن است روزی به درد بخورد. ممکن است روزی بخواهم که خودم را خلاص کنم.

دارت بی درنگ گفته بود:

- این طور حرف زن. زندگی بسیار پرازرش است من طی جنگ دیده ام که چگونه مردم جان خود را از دست می دادند. تو باید برای زندگی خودت ارزش قایل شوی این را به خاطر بسپار. اینک سیمای جدی دارت هنگام ادای این کلمات در نظر کارلو شکل گرفت. او با خود فکر کرد که شاید از این طریق او را بسوی خود جلب کند از جا بلند شد و اسلحه را طوری در جیبش قرارداد که کسی متوجه آن نشود. سپس اتاق را ترک کرد. کارلو حدس زد که دارت در کتابخانه باشد. او معمولاً بیش از چهار و پنج ساعت نمی خوابید. یا به کتابخانه میرفت یا مشغول کتاب خواندن بود. یا سوار بر اسب می شد و در دل شب به اسب سواری می پرداخت.

کارلو به کتابخانه نزدیک شد و به آرامی دستگیره را چرخاند. آنقدر آرام و ماهرانه این کار را کرد که دارت که پشت میزش نشسته بود صدای پای او را نشنید. فقط چراغ مطالعه روشن بود. کارلو تقریباً به دارت نزدیک شده بود که او سرش را بلند کرد. کارلو همچون روحی بود که از میان سایه ها سر برافراشته بود و جلو او سبز شده بود.

دارت خشونت بار گفت:

- کارلو من صدای پای تو را نشنیدم...

- لازم بود که پایین بیایم و با تو صحبت کنم.

- فکر می کردم که خسته ای و خوابیده ای؟

کارلو خم شد و به تیتز کتابی که دارت مشغول خواندن آن بود نگریست. عنوان کتاب خانه ییلاقی انگلستان بود. وسط صفحه ای که باز نمود تصویر بزرگ رنگی کوئینز فالی را نشان می داد. کارلو نتوانست خودداری کند با عصبانیت گفت:

- تو هنوز به آن دختر خسته کننده فکر می کنی؟

- بهتر نیست که دیگر درباره او صحبت نکنیم؟

- صحبت درباره او حوصله مرا سر می برد و از این هم متنفرم که درباره او صحبتی بشود ولی در عین حال فکر می کنم که تو باید به خاطر بد رفتاری هایت از من عذرخواهی کنی. فکر نکن که حتی برای یک لحظه فریب خورده ام و باور کرده ام که موضوع شما دو نفر جدی است. نه، من می دانستم تو و آن دختر مو قرمز احمق هیچ علاقه ای به هم ندارید. احمقانه است او حتی اسمش را عوض کرده بود. بهر حال اهمتی ندارد برای کسی فرقی نمی کند که نام او میل بنک باشد یا میلبورن.

دارت با دلخوری گفت:

- قرار بود درباره او صحبت نکنیم. ضمناً اگر وقتی که او رفته بود تا چمدانش را ببندد با برادرش آشنا نشده بودم هرگز نام واقعی او را نمی فهمیدم.

- به هر حال او هم مرد عجیبی بود وقتی با من صحبت می کرد مدام سرش را

پایین می انداخت و من من می کرد. من از مردهای خجالتی بیزارم.

- مطمئنم که با مردهای خجالتی زیادی رو به رو نشده ای؟

سپس با عصبانیت کتابش را بست و به طرف شومینه رفت تا چراغ اتاق را

روشن کند.

ناگهان کارلو گفت:

- بیا درباره چیز دیگری صحبت کنیم. دارت آیا واقعاً خیال داری به همین زودی که گفتی از اینجا بروی؟

- فکر می کنم ابتدا خیال داشتم تا آخر تابستان در این جا بمانم اما حالا تغییر عقیده داده ام.

- چرا؟

- اوه. به دلایل مختلف، اگر بدون خبر و ناگهانی از اینجا بروم ممکن است مردم همه چیز را فراموش کنند. فعلاً ماجراهای این خانه درهم و برهم و گیج کننده به نظر میرسد.

- تو می خواهی فرار کنی اما مردم هرگز چیزی را به این صورت و بزودی فراموش نمی کنند. خبرنگاران را خبر کن و به آنها بگو که در مورد آن دختر میل بنک اشتباه کرده بودی. بگو که شوخی کرده ای، حتی می توانی بگویی که می خواستی مرا تنبیه کنی. بعد هم به آنها بگو که ما خیال داریم پس از اتمام فیلم من ازدواج کنیم.

- کارلو میدانی که با این طریق همه چیز خراب تر خواهد شد خوب میدانی که جریان اصلاً حقیقت ندارد.

- چرا این حرف را می زنی؟

- چون قرار نیست که ما با هم ازدواج کنیم نه حالا نه هیچ وقت دیگر ما به هیچ وجه مناسب یکدیگر نیستیم. اگر روزی ازدواج کنم می خواهم که ازدواج دائمی باشد.

- اما دارت می دانی اگر با هم ازدواج کنیم چه قدر سعادتمند می شویم. می توانیم در کنار هم خوشبخت باشیم. ما با هم خیلی توافق داریم. در حالا حاضر بیش از یک فیلم در سال بازی نمی کنم. بعد آزاد هستم و می توانیم به هر کجا

که دلمان می خواهد برویم، به بوینس ایرس، کالیفرنیا، نیویورک و حتی لندن و پاریس.

دارت روی کاناپه نشسته بود و کارلو کنار او نشست و گفت:

- گوش کن. بهتر است عاقلانه فکر کنی، مطمئنم که یک روز با مردی ازدواج می کنی که بتواند تو را خوشبخت کند. اما آن مرد مطمئناً من نیستم. من آنقدر دوست ندارم که بخوام و یا بتوانم با تو ازدواج کنم.

کارلو خواست چیزی بگوید که دارت مجال نداد و گفت:

- صبر کن. حتم دارم که تو هم این طور که وانمود میکنی واقعاً مرا دوست نداشته باشی، قبول کن که این عین واقعیت است.
- این دروغ محض است.

- کاشکی واقعاً همین طور بود. کارلو، مسائل زیادی در وجود تو هست که من واقعاً نمی توانم درکشان کنم و بپذیرم. مثلاً رفتاری که با مادر بزرگت داشته ای!
کارلو با عصبانیت گفت:

- منظورت چیست؟

- به آن پیرزن بیچاره فکر می کردم می دانی که وقتی دکتر جواز دفن را صادر می کرد چه گفت:
کارلو با خشونت پرسید:

- چه گفت:

دارت از جا بلند شد و گفت:

- او گفت که اولاً دلیل فوت این خانم ناراحتی قلبی بوده است اما در واقع چیزی که بیشتر باعث مرگ او شده تغذیه نامناسب و گرسنگی بیش از حد بوده است.

سکوتی عمیق بر اتاق حاکم فرما شد. چند لحظه بعد دارت گفت:

- گرسنگی، می فهمی یعنی چی کارلو. آیا هرگز به خوراکیهای که در اینجا

می خوریم فکر کرده ای؟ آن شب را در نیویورک به خاطر داری؟ ما آنقدر خاویار
پرسی پانزده دلار خورده بودیم که نزدیک بود حالمان به هم بخورد چون تو
هوس کرده بودی.

- مثل یک کمونیست حرف میزنی. اگر ما آن شب در نیویورک به جای خاویار
نان و پنیر هم خورده بودیم. این باعث نمی شد که غذای بیشتری در پانسیون به
مادربزرگ برسد. از طرفی او به اندازه کافی پول داشت خودم مدام برایش می
فرستادم. اگر چیزی نمی خورد حتماً خودش نمی خواسته.

- حقیقت ندارد. او می خواست که غذا بخورد ولی کسی برایش به طبقه بالا
نمی برد خودت خوب می دانی که او نمی توانست برای خودش غذایی تهیه کند.
کارلو کنایه آمیز گفت:

- اینها را آن دختره میل بنک به تو گفته. تو حرف او را می پذیری. اما آنچه
من می گویم قبول نداری؟ من برای مادربزرگم دائم پول می فرستادم و او هم
طی نامه ای گلایه می کرد که چرا به دیدنش نمی روم. در واقع من در بیرون از
خانه تلاش می کردم تا برای او پول بفرستم.

دارت با خونسردی ایستاده بود و به سخنان او که از فرط عصبانیت بی اختیار
لهجه محلی لندن را گرفته بود گوش می داد.

کارلو به خوبی احساس می کرد که دیگر حرفهایش برای دارت چندان ارزشی
ندارد.

او زمزمه کنان گفت:

- دارت. دارت. نمی دانم برای چه باید اینطور با هم جدال کنیم؟ دارت از من
عصبانی و دلگیر نباش. اگر بخواهی واقعاً حاضرم بگویم که اشتباه کرده ام و
متأسفم. اما از تو خواهش می کنم که با من این طور رفتار نکن و مرا از خودت
نران.

دارت با خونسردی به کارلو چشم دوخت. کارلو چند قدم از دارت فاصله

گرفت و به کنار گلدان پر گلی که روی میز قرار داشت نزدیک شد و دست دراز کرد و غنچه ای از میان گلها برداشت و گفت:

- رزها و میخک ها. اینها گلهای سنتی انگلستان هستند گلهای مورد علاقه من هم هستند. آرزو دارم بعد از مرگم این گلها را روی قبر من بگذاری؟
- راجع به چه صحبت می کنی؟

کارلو اسلحه را از جیب عمیق لباسش بیرون آورد و گفت:
- درباره مرگ حرف می زنم. بدون تو زندگی برایم هیچ ارزشی ندارد.
آنگاه اسلحه را بالا برد و روی شقیقه اش گذاشت. در آن لحظه منظره ای غم انگیز به وجود آمده بود.
دارت لبهایش را فشرد گفت:

- پس از نمایش پرده الو این نقش جالبی است اما چندان قانع کننده نیست!
- من واقعاً می خواهم این کار را بکنم.
- مسلماً این کار را نمی کنی. تو جوانی و زیبا و همه چیز داری تو یک زن ثروتمند هستی دیگر بیش از این چه می خواهی؟؟
- اگر با من ازدواج نکنی. همین جا خودم را می کشم!

- فکرش را بکن در اینجا چه صحنه ای بوجود خواهد آمد در و دیوار خونین می شود جسد خودت خون آلود به زمین می افتد و یک سوراخ بزرگ هم توی سرت ایجاد می شود در این هیبت خیلی بدقواره و زشت خواهی شد. اما اگر زخمی بشوی. می دانی چه اتفاقی می افتد؟ صورتت زخمی عمیق بر می دارد و دیگر در سینما هم جایی نخواهی داشت.

کارلو اسلحه را کمی پایین آورد و گفت:
- فکر می کنی با این حرفها می توانی مرا از تصمیم مصرف کنی؟ همانطور که گفتم اگر با من ازدواج نکنی خودم را می کشم.
- فکر می کنی که اگر ما با هم ازدواج کنیم خوشبخت خواهیم شد؟

کارلو با خشم گفت:

- بله خوشبخت خواهیم شد، مطمئنم که خوشبخت خواهیم شد. تو قبلاً چنین عقیده ای نداشتی؟ اما... اما از وقتی که آن دختر پایش به میان آمد باعث شد که تغییر عقیده بدهی. او یک زن بد قلب و بد جنس و فضول بود.

دارت خونسردیش را از دست داد و با عصبانیت فریاد کشید:

- ساکت شو. حق نداری راجع به او این طور حرف بزنی.

سکوت سنگینی در اتاق برقرار شد. سپس کارلو با عصبانیت با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد:

- چرا نه؟ برای اینکه دوستش داری؟ برای همین است که این طور با من رفتار می کنی؟ بله تو او را دوست داری؟

- خوب اگر او را دوست داشته باشم...

... صدای هیجان زده اش با فریادی توأم شد. و در صدای گلوله ای خفه شد صدای شلیک اسلحه در اتاق پیچید. دوباره گلوله ای شلیک شد... و باز گلوله ای دیگر...

فصل سیزدهم

صبح خیلی زود آریا از خواب بیدار شد. برای چند لحظه نمی توانست به خاطر بیاورد که کجاست. اما با دیدن نور خورشید از میان پرده نازک پنجره اتاق خودش را شناخت. هنوز نمی توانست بپذیرد که در خانه خودش است. آریا از تخت پایین آمد و به کنار پنجره رفت. به باغ چشم دوخت.

صدای تراکتور از دور دست به گوش می رسید. متوجه شد که چارلز کارش را شروع کرده. آریا می دانست که چارلز نسبت به آنچه در سامر هیل گذشته بود سوءظن دارد و آنقدر احمق نبود و می دانست که آریا دختری نیست که با نام دروغین خیال ازدواج با کسی را داشته باشد.

در راه بازگشت چارلز گفته بود:

- خیال نداری درباره این موضوع با من صحبت کنی؟

- فعلاً نه.

چارلز سرش را تکان داده بود. گویی انتظار شنیدن چنین پاسخی از آریا را داشت.

- فکر می کنی هیچ وقت شده به تو دروغ گفته باشم؟

- نه، به همین دلیل است که حالا نمی خواهم برای اولین بار این کار را بکنی.

به هر حال اگر کمکی از دستم بر می آید بگو؟

ملایمت ناگهانی چارلز باعث شد که اشک در چشمان آریا حلقه بزند.
آنها دیگر با هم صحبت نکردند. وقتی خانه را مشاهده کردند. آریا به چارلز
گفت:

- متشکرم.

لبخندی بر لبان چارلز نقش بست و آریا فهمید که چارلز او را درک کرده
است.

آریا غمگین بود. دلش می خواست از اینکه سامر هیل را ترک کرده احساس
شادمانی کند اما چرا غم و اندوه را احساس می کرد.

او مدام صدای دارت را می شنید. و سیمای او را در وا پسین لحظات در بالای
پلکان به یاد آورد. دلش می خواست با صدای بلند گریه کند.

آریا لباس قدیمی اش را که تقریباً نخ نما شده بود به تن کرد از اتاق بیرون
آمد و از پله ها پایین رفت.

دایه در آشپزخانه بود. گوشه‌هایش با این که پیر شده بود بسیار قوی بود. با
شنیدن صدای قدم های آریا با صدای بلند گفت:

- عزیزم، تا چند دقیقه دیگر صبحانه حاضر می شود. یک ساعت پیش
پستیچی آمده نامه ای برایت آورده بود که آن را روی میز گذاشته ام.

- نامه برای من؟

او یک نگاه سریع به خط روی پاکت متوجه شد که از طرف کیست. آریا با
دستهای لرزان پاکت را برداشت و کنار آن را پاره کرد. داخل پاکت نامه ای وجود
داشت که بر روی چکی تا شده بود. آریا نامه را درآورد و خواند:

«من باید از اینکه شما نقش تان را طبق قرار داد بازی کردید تشکر کنم
بنابراین همراه این نامه متقابلاً به پیمان بین خودمان عمل می کنم. دارت
هیدرون»

آریا به نامه خیره شد. سپس روی صندلی نشست و لحظه ای بعد بی اختیار

چشمش به چک افتاد. همان طور که حدس می زد مبلغ چک سه هزار پوند بود آریا احساس کرد که غرورش شکسته است خواست فوراً چک را پاره کند که دایه وارد اتاق شد و سینی صبحانه را روی میز گذاشت.

با دیدن چک با خوشحالی گفت:

- یک چک، پس نامه حامل خبر خوبی بوده می ترسیدم یک صورت حساب دیگر باشد عزیزم. چک از طرف چه کسی است؟

آریا بی آنکه چیزی بگوید چک را به دست او داد. دایه آن را گرفت و حیرت زده و با صدای سرشار از حیرت گفت:

- سه هزار پوند. اما این پول برای چیست؟

- آن را پاره کن. نمی توانم و نمی خواهم این چک را قبول کنم

- بنابراین یک هدیه است! از آقای هیدرون؟ چرا باید چنین هدیه ای برای بفرستد؟

دایه با سو ظن به آریا نگریست.

آریا لبخندی ساختگی به لب آورد و گفت:

- دایه او اصلاً به من علاقه ای نداشت. از من خواست که با او نامزد شوم چون با این کارش می خواست از وجود زن دیگری خلاص شود. قرار بود در مقابل این کار سه هزار پوند به من بدهد.

- دیشب که برای خواب به اتفاق رفتی من به چارلز گفتم که حدس می زنم موضوع عجیب اتفاق افتاده است. من توانستم به خوبی آن را در صورت تشخیص بدهم من تو را بزرگ کرده ام.

- دیشب به علت خستگی نمی توانستم درباره این موضوع صحبت کنم. خیلی متاسفم.

- می فهمم همه بعضی وقتها دچار چنین حالتی می شوند. سه هزار پوند فکرش را بکن. این پول چه کارهایی می تواند برای این خانه انجام دهد؟

- بله میدانم و به همین دلیلی هم با پیشنهاد او موافقت کردم. اما حالا نمی توانم این پول را قبول کنم، نمی توانم! اشک در چشمان آریا حلقه زد. دایه آهی کشید و گفت:

- فکر می کنم خودت باید در این مورد تصمیم بگیری. اما این پول برای تو و چارلز خیلی ارزشمند خواهد بود.

- بله می دانم اما این پول برای من درست مثل صدقه است. من تا آخر قرار دادم آن او را همراهی نکردم. در واقع باید بگویم که این چارلز بود که مجبورم کرد آنجا را ترک کنم. بنابراین حق ندارم این پول را بپذیرم. آریا برخاست و به طرف پنجره رفت. و به بیرون خیره شد.

- در این صورت چک را پاره کن. آن را پاره کن عزیزم. من همیشه گفته ام هیچ پولی در این دنیا نمی تواند یک قلب زخم خورده را التیام بخشد. - قلب زخم خورده فکر می کنی ناراحتی من از این بابت است؟ آریا دلش می خواست که فریاد بزند. بگوید که از دارت متنفر است اما نمی توانست.

- حالا بیا صبحانه ات را بخور. مادرم همیشه می گوید بعد از خوردن غذا بسیار از مشکلات آسان تر به نظر میرسد. این واقعاً حقیقت دارد. آریا بی آنکه تمایل داشته باشد از دایه اطاعت کرد. پشت میز نشست. در این وقت ناگهان صدای در بگوش رسید. دایه گفت:

- حتماً روزنامه را آورده اند.

دایه از اتاق خارج شد به طرف در رفت. آریا صدا او را شنید که با پسر بچه روزنامه فروش صحبت می کرد. دایه گفت:

- عالیجناب چارلز می گفتند که هفته پیش مجله مزرعه داری را دیر آوردی

مراقب باش که این هفته آن را سر موقع بیاوری.

- خوب من که نمی توانم آن را قبل از چاپ به دست شما برسانم!

- فقط به پدرت بگو که من چه پیغامی داده ام.

سپس در را بست. دایه روزنامه را به اتاق آورد. و آنها را روی میز کنار آریا گذاشت. ناگهان آریا چشمش به حروف درشت صفحه اول روزنامه افتاد. یک دفعه میخکوب شد. در سطر اول روزنامه با حرف درشت نوشته بود

« امریکایی سرشناس. هدف گلوله ستاره سینما قرار گرفت »

آریا به سختی می توانست این خبر را باور کند. با دستهای لرزان روزنامه را جلوی چشمانش گرفت. تصویری از دارت در آن چاپ شده بود. در کنار او عکس دیگری از کارلو دیده می شود. زیر تصاویر نوشته شده بود:

آقای دارت شخصیت مشهور شب گذشته در کتابخانه اش در سامر هیل. در حالیکه به شدت مجروح شده و در خون خود می غلتید توسط خدمتکاران پیدا شد. خدمتکار ایشان آقای مگ دو گول پس از شنیدن صدای سه شلیک پیاپی وارد کتابخانه شده و دیده که آقای دارت روی زمین افتاده اند خانم کارلو هنر پیشه سر شناس در حالیکه اسلحه به دست داشته در اتاق ایستاده بود آقای هیدرون بلافاصله بستری شد و تحت معالجه قرار گرفتند. مامورین پلیس برای پیگیری این سو قصد به سامر هیل رفتند هر دوی آنها از بیان هر گونه اظهار نظر و حقیقتی درباره این موضوع خودداری کرده اند.

آریا تصمیم خود را گرفت و بی اختیار بلند شد. دایه که وارد اتاق شد با وحشت گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

- به آقای هیدرون سو قصد شده.

- خدایا کی این کار را کرده؟

- من باید فوراً به آنجا بروم!

صدایش کاملاً تغییر کرده بود. دایه همچنان که به روزنامه خیره شده بود گفت:

- خیلی خوب شد که تو آنجا نبودی واقعاً که چه حوادثی اتفاقی می افتد؟ چارلز حق داشت که تو را بیاورد. او می گفت که از آنچه که در آنجا روی می دهد خوشش نمی آید واقعاً حق داشت.

- دایه من باید فوراً به آنجا برگردم.

- پیش آقای هیدرون؟ دخترم چطور می توانی این کار را بکنی؟ او مرد خوبی به نظر نمی رسد؟

- شما متوجه نیستید من باید بفهمم که در آنجا چه اتفاقی افتاده باید به خانه و خدمتکاران رسیدگی کنم. آخر غیر از من کسی فعلاً نمی تواند این کارها را سرپرستی کند.

- عزیزم بنشین تا برایت چای بیاورم. این خبر تو را سخت تحت تاثیر قرار داده.

آریا مخالفت کرد و گفت:

- نه من چیزی نمی خواهم!

- رنگت پریده. خونسرد باش یک فنجان چای داغ با مقداری شکر حالت را جا می آورد.

- اتفاقاً حالم هم خوب است چون فرصت زیادی ندارم. باید هر چه زودتر به سامر هیل برگردم.

- در مورد چارلز فکر کرده ای؟ میدانی که چقدر ناراحت می شود؟ دو شب پیش وقتی که جو روزنامه را آورد. او خیلی ناراحت شد.

ناگهان دایه ساکت شد. چون دریافت که آریا به حرفهای او گوش نمی دهد.

آریا فقط به تصویر نگاه می کرد.

دایه گفت:

- عزیزم بهتر است که آنجا را اصلاً فراموش کنی.

- من دوستش دارم. دایه تا این لحظه نمی دانستم اما من او را دوست دارم.

به نظر می رسید که این کلمات بی اختیار از میان لبان آریا جاری می شد.

- بسیار خوب اما تو الان حالت خوب نیست!

- ابتدا فکر می کردم که از او متنفرم اما حالا متوجه می شوم که اشتباه می کردم حالا واقعاً دارت به من نیاز دارد.

وقتی آریا در هایت پارک از اتوبوس پیاده شد. ناگهان چشمش به تابلو آگهی ها افتاد. که دید با حروف درشت نوشته شده:

« خانم کارلو هنر پیشه سینما دستگیر شد »

آریا بلافاصله به ایستگاه قطار رفت و ابتدا تلگرافی به دو گول فرستاد و ساعت ورودش را خبر داد و بعد با اولین قطار به گیلفورد رفت.

در ایستگاه اتومبیل منتظر او بود. آریا سوار اتومبیل شد. اما این راننده جدید را نمی شناخت. سامر هیل همچون همیشه زیبا بود. باغ سرشار از شکوفه بود. مک دو گول روی پله ها اصلی منتظر آریا ایستاده بود. او با دیدن آریا گفت:

- صبح بخیر خانم از دیدن تان خوشحالم. اول بهتر است به اطلاع تان برسانم که گروه کثیری از خبرنگاران در اتاق صبحانه منتظر نشسته اند.

- آقای هیدرون چطور هستند؟

- همانقدر که از ایشان انتظار می رفت. خوب هستند. دو پرستار نزد ایشان و مراقب شان هستند. دکتر همین الان او را معاینه کرد و رفت. می خواهید بالا بروید؟

- فکر می کنم بهتر است کمی صبر کنم.

آریا وارد سرسرا شد. اصلاً باور نمی کرد. که فقط بیست و چهار ساعت است که آنجا را ترک کرده.

- خانم میل دارید برای تان قهوه بیاورم؟

- بله متشکرم.

آریا چندان تمایلی به نوشیدن قهوه نداشت. اما فکر می کرد که حداقل به این ترتیب چند لحظه ای دو گول را از خود دور می کند. آریا بدون اینکه از چارلز خداحافظی کند خانه را ترک کرده بود. دایه به او گفته بود که ممکن در سامر هیل دچار مشکل شود. ولی او نمی توانست این مسائل را درک کند.

مک دو گول با سینی قهوه وارد سالن شد. آریا لبخندی زد و از او تشکر کرد. - خواهش می کنم خانم راحت باشید. هیچکس اطلاع ندارد که شما رسیده اید، چون تلگراف را به کسی نشان نداده ام.

- کار خوبی کردید اما من ترسی ندارم فقط می خواهم به آقای هیدرون کمک کنم.

- فکر می کردم که چنین احساسی داشته باشید. وقتی تلگراف تان را دریافت کردم فوراً به خودم گفتم؛ ایشان کسی هستند که هنگام مشکلات کنار آقای هیدرون خواهند بود و تنهای شان نخواهند گذاشت.

- الان حالشان خیلی وخیم است؟

- حالشان خیلی بهتر از آن است که انتظار می رفت. گلوله ای از بازو و دیگری از میان شانه شان گذشته و سومی اصلاً به او اصابت نکرده! سپس شانه اش را بالا انداخت.

- اما چرا... چرا خانم کارلو دست به چنین کاری زد؟

- متأسفانه این چیزی است که ما هرگز نخواهیم فهمید. امروز صبح پلیس او را دستگیر کرد او مدام تکرار می کرد که این یک حادثه است و می خواسته خودش را بکشد اما خیال نمی کنم پلیس حرفهایش را باور کند. - امکان داشت که او را بکشد؟

- بله آقای هیدرون را نقش زمین دیدم. ابتدا فکر کردم که مرده.

- ممکن است بروید و پرسید آیا می توانم او را ببینم؟

- من الان به بالا می روم. ولی اگر از من پرسید. آقای هیدرون وقتی بشنود که شما برگشته اید خیلی خوشحال خواهند شد.

آریا آرزو کرد که این حرف حقیقت داشته باشد. اما اگر دارت با عصبانیت دستور می داد که او برگردد چه.

او با نگرانی به طرف اتاقی که دارت در آن بستری شده بود رفت. سپس به آرامی وارد اتاق شد. دارت روی تخت خواب خوابیده بود. پرده ها کشیده شده بودند. اما آریا می توانست به راحتی تشخیص بدهد که روی تخت با آرامش خوابیده است. موهای تیره اش روی بالش سفید. بیشتر خودنمایی می کرد. بازو و شانه اش باند پیچی شده بود.

پرستاری که در کنار تخت بود با ملایمت او را صدا زد و گفت:

- آقا خانم میل بنک به ملاقات آمده اند.

آریا به تخت نزدیک شد. وقتی چشمانش به تاریکی اتاق عادت کرد متوجه شد که دارت به زحمت سرش را برگرداند و تا او را ببیند.

او با صدای ضعیف گفت:

- آه تو برگشته ای؟

- فکر کردم می توانم متمر ثمر باشم.

- به تو واقعاً احتیاج داشتم.

ناگهان آریا احساس شادمانی کرد. دارت اعتراف کرد که به او احتیاج دارد.

آریا به آرامی گفت:

- اگر کاری برای انجام دادن باشد می مانم. تو این را میدانی.

- می خواهم که اینجا بمانی.

با اینکه این حرف بیشتر حالت دستور داشت اما آریا برای اولین بار احساس ناراحتی نکرد.

پرستار گفت:

- ایشان نباید زیاد حرف بزنند.

- متوجه ام.

بعد خطاب به دارت گفت:

- من به کارها رسیدگی می کنم نگران نباشید.

سپس از اتاق خارج شد. اینک قدم به دنیای می گذاشت که روشن تر و

شیرین تر بود. دارت به او احتیاج داشت.

خبرنگاران در طبقه پایین منتظرش بودند. اینک به قدری کافی جرات مواجه

شدن با آنها را داشت. وقتی آریا وارد اتاق صبحانه شد. خبرنگاران از جا پریدند.

یکی از آنها با تعجب گفت:

- دوشیزه میل بنک؟

- میلبورن، اطلاعاتی که روز قبل در روزنامه چاپ شده کاملاً اشتباه هستند.

سپس به سیمای کنجکاو و متحیر آنها لبخندی زد و گفت:

- من دوشیزه هیچکس و از هیچ جا نیستم. من آریا میلبورن. دختر

عالیجناب کلاستون میلبورن هستم.

یکی از خبرنگاران گفت:

- همان سر کلاستون مشهور؟

- بله ایشان پدر من بودند. فعلاً حاضر نیستم به هیچیک از سوالات شما

پاسخ بدهم.

سپس برگشت. خبرنگاران همانند زنبور او را احاطه کردند.

- دوشیزه میلبورن ما باید بیشتر بدانیم...

- لطفاً به ما بگویید...

- وقتی می گوئید...

آریا با خونسردی گفت:

- خواهش می کنم منطقی باشید. من خیلی از مسائل مهم را برای شما

مشخص کرده ام. انصاف نیست که بیش از این سوال بکنید. من خیال ندارم از اینجا فرار کنم. همین جا می مانم. به خوبی میدانید که برای امروز به اندازه کافی مطلب دارید. مطمئنم که دبیران تان از شما راضی خواهند بود.

همگی خندیدند.

یکی از خبرنگاران گفت:

– دوشیزه میلبورن شما به دنبال این مسائل ناراحت کننده شادی و نشاط به ارمغان آورده اید.

آریا موفق شد که به شایستگی از اتاق فرار کند. سپس به طبقه بالا رفت و پشت میز تحریرش نشست. آریا به قدری سرگرم کار شده بود که متوجه ورود لرد باکلای نشد. لرد دستهایش را باز کرد و گفت:

– تو برگشته ای. خدای من. این فوق العاده است. تو برگشته ای پس چرا کسی به من چیزی نگفت!

– فکر کردم در این شرایط ممکن است به من احتیاج باشد.

– مسلماً مورد احتیاج هستی. امروز سه تلفن به زبان اسپانیایی و یکی به زبان آلمانی داشتیم نتوانستم حتی یک کلمه از حرف آنها را بفهمم.

آریا نتوانست از خنده خودداری کند و گفت:

– می ببینی که چه قدر وجودم لازم است.

– من فکر می کردم ما را برای همیشه ترک کرده ای.

– قصدم همین بود اما خبر روزنامه باعث تغییر عقیده ام شد.

لرد با عصبانیت گفت:

– لعنت به این زن. دارت خیلی شانس آورد که گلوله به قلب یا سرش اصابت نکرد.

– چرا این کار را کرد؟

– هیچ کدام نمی دانیم. خودش می گفت که یک تصادف بوده. اما هرگز

نشنیده ام که تصادف سه گلوله از یک اسلحه شلیک کند!

- حالا با او چه می کنند؟

- مسلماً محاکمه میشود. و اگر شکایتی علیه او نشود حداقل یک سال

زندانی می شود.

- یک سال در زندان؟

- بله وکیلش این طور می گفت من الان از پیش وکیلش می آیم بهترین وکیل مدافع شهر لندن برای او انتخاب شده. قضات بریتانیایی با اشخاصی که اسلحه حمل می کنند کاملاً مخالفند. احتیاجی نیست که بگویم خانم کارلو جواز حمل اسلحه نداشته!

- مهمانان کجا رفته اند. همان مهمانانی که اینجا اقامت داشتند؟

- تماششان مثل خرگوش پا به فرار گذاشتند. ابتدا سفیر رفت و توضیح داد که با موقعیتی که در کشور دارد صلاح نیست که بماند. بقیه هم برخلاف همیشه صبح خیلی زود بیدار شدند و رفتند. در حال حاضر هیچ مهمانی در اینجا نیست.

- آه خوب شد!

لرد باکلای به انبوه نامه های روی میز نگاهی کرد و گفت:

- فعلاً مهمانان این خانه من و دارت و آن دو پرستار هستند. می خواستم

چیزی ازت بپرسم. آیا فکر می کنی که احساس دارت نسبت به تو جدی است؟

- نه، مسلماً نه!

- من احساس می کنم که... به هر حال خودت بهتر میدانی.

- بله خودم بهتر می دانم.

آریا حتی زمانی که این کلمات را تکرار می کرد حاضر بود تمام هستی اش را بدهد تا فقط بداند که دارت هم به او علاقه دارد یا نه.

حاضر بود هر کجا به دنبال او برود.

فصل چهاردهم

آریا پس از یک مکالمه طولانی به زبان آلمان گوشی را گذاشت و به پشت میز تحریرش رفت. نمی توانست افکارش را درست متمرکز کند.

برای همین برخاست و به کنار پنجره رفت. هوای باغ خفه و غمناک بود. آریا مضطرب و افکارش سخت مغشوش بود.

هرگز در طول زندگی برایش دقایق به آن کندی نگذشته بود. آن روز خیلی طولانی و زجر آوری بود.

اینک ساعت سه بود آنها دیگر باید برگشته باشند. آریا گوشه‌هایش را تیز کرد تا بلکه صدای اتومبیل از بیرون را بشنود. ولی هیچ صدای نمی آمد. به خود آمد و گفت که بهتره که نامه نیمه کاره را تمام کند. اما کمی بعد متوجه شد که مدام اشتباه می کند. ناگهان با خشم نامه را پاره کرد. یک باره صدایی شنید. و قبل از اینکه لرد فرصت کند که در را باز کند. آریا به طرف در دوید و آن را باز کرد و پرسید:

- چه شد؟

- او خیلی خسته و ناراحت است. اما باید بگویم که تا اینجا خیلی خوب طاقت آورده.

آریا به در نیمه باز نگریست. لرد گفت:

- الان او را به طبقه بالا می آورند. دکتر هم همراه اوست فعلاً هیچ کاری از دستت بر نمی آید.

آریا آهی کشید و گفت:

- خوب چه اتفاقی افتاد؟

- خانم کارلو را به یک سال زندان محکوم کردند.

- آه بیچاره، فکر می کردم عالی جناب او را نجات بدهد.

- او نهایت سعی خود را کرد یک سال کمترین مدتی بود که قاضی می توانست برای این جرم تعیین کند. البته اگر در زندان رفتار خوبی داشته باشد ممکن است مشمول عفو بشود.

- فکر نمی کنم کارلو بتواند طاقت بیاورد. می تواند؟

- وقتی دادگاه رای خود را اعلام کرد کارلو به طرز حیرت انگیزی آرام به نظر می آمد در واقع ما وقتی رای دادگاه را شنیدیم احساس آسودگی کردیم. انگار باری از شانه مان برداشته شد. ابتدا فکر می کردیم که بیش از این او را محکوم کنند اما وکیل مدافع به خوبی از عهده انجام دفاعش بر آمد.

- حتماً شهادت دارت هم خیلی به او کمک کرده این طور نیست؟

- فکر می کنم خود خانم کارلو بیش از هر کس دیگری به خودش کمک کرد. او حقیقت را گفت. و این خیلی قانع کننده تر از آن داستان ساختگی اش بود.

- حقیقت؟

آریا حیرت کرده بود.

- بله. طی بازجویی اعتراف کرد که چه اتفاقی افتاده و به چه دلیل به طرف

دارت شلیک کرده

- اما... او قبلاً گفته بود که این یک تصادف بوده؟

- هیچکس آن داستان را باور نمی کرد.

- من هم فکر نمی کردم کسی آن را باور کند خوب حقیقت چه بود؟

- هنوز دارت چیزی به تو نگفته؟

- نه فرصت نشد من بیش از چند کلمه نتوانستم با او صحبت کنم از طرفی به خاطر زخم شانه اش دکتر گفته بود که او نباید زیاد صحبت کند.

- بله می دانم فکر کردم شاید وقتی با هم ملاقات کردید او چیزی در این مورد گفته باشد؟

- پرستار والترز همیشه آنجا ست. او دستورات دکتر را مو به مو اجرا می کند البته کار درستی می کند. من احساس می کنم که او درست مثل یک نگهبان خوب به کارش وارد است.

- او واقعاً شکل یک نگهبان خشن هم هست.
و خندید.

- خوب. این مهم نیست. از دادگاه بگو. خانم کارلو چه گفت؟

- او گفت ... که اعتراف می کند. به این دلیل به دارت شلیک کرده چون دارت به او گفته که کس دیگری را دوست دارد.
آریا حیرت زده گفت:

- کس دیگری را دوست دارد... کس دیگری؟

- بله کارلو طی بازجویی اظهار داشت که آن دختر باعث شد که برنامه ازدواج آنها به هم بخورد دارت هم به این حقیقت اعتراف کرد.

- اما... دارت... او در این مورد چه گفت؟

- او آنچه خانم کارلو اظهار داشت کاملاً تصدیق کرد.

- حقیقت. آیا او گفت که این دختره کیست؟
- بله.

سکوئی سنگین برقرار شد.

آریا طاقت نیاورد و گفت:

- او کیست؟

- توا

صورت آریا سرخ شد و بلا فاصله گفت:

- اما این حقیقت ندارد. دارت چطور چنین چیزی گفته. درحالیکه به خوبی میداند که حقیقت ندارد.

- به هر حال دارت در دادگاه همین را قبول کرد.

- پس حتماً این بهانه ای بوده که وکیل مدافع کارلو برای نجات او پیش پایشان گذاشته و گر نه دلیلی ندارد که با این دروغ مرا وارد ماجرا کنند! خوب اگر حقیقت داشته باشد چه می شود؟

- ولی حقیقت ندارد. مسلماً حقیقت ندارد. تو به خوبی می دانی که اعلام نامزدی من و دارت دروغی بود برای نجات او از خانم کارلو. بدون اطلاع دارت خبرنگاران را دعوت کرد. و به این ترتیب قصد داشت او را در شرایطی قرار دهد که او رسماً نامزدی شان را اعلام کند. از بقیه ماجرا هم خودت خبر داری. بعد هم دارت به من مبلغ سه هزار پوند پیشنهاد کرد که به این نامزدی دروغین تن دهم. حتی وقتی به خانه برگشتم این چک را برایم فرستاد. البته بگویم که من هم چک را پاره کردم. لرد با لبخندی گفت:

- بنابراین یک مدرک مهم را از میان بردی.

آریا ناله ای کرد و گفت:

- شوخی نکن. این درست مثل یک قرار داد تجاری بود و من نمی خواستم

این طور باشد اما حالا چرا پای مرا به میان می کشند؟

- تو هرگز فکر نمی کردی که کارلو حقیقت را بگوید. این طور نیست؟

آریا با صدای بلند گفت:

- اما این حقیقت ندارد. بگو که این مزخرفات را باور نمی کنی؟

- آیا واقعاً مزخرف است؟

- بله، مسلماً همین طور است. دارت فقط مرا به عنوان منشی و مدیره

کارهایش می شناخته. در واقع از من خوشش نمی آید. دائم فکر می کند که من او و دوستانش را قبول ندارم!

- این حقیقت ندارد؟

- بله پدرم ورشکست شد چون ول خرجی و افراط می کرد. یک چنین افرادی دور او را گرفته بودند. تا بخورند و بنوشند.

و از او استفاده ببرند. من از این قبیل افراد متنفرم. من از چنین اجتماعی بیزارم. شاید به اندازه کافی زیرک نبودم که احساساتم را پنهان کنم

- چرا می بایست احساسات را پنهان می کردی؟ تو حق داری اظهار عقیده بکنی.

- من هفته ای بیست پوند نمی گرفتم که اظهار نظر کنم دستمزدی می گرفتم که این خانه را اداره کنم. و میزبان باشم. دارت در این مورد خیلی عصبانی بود. وقتی که برادرم به دنبال آمد باز هم عصبانی بود. آخرین کلماتش را به خاطر دارم. برو برو به جهنم. آیا این کلمات عاشقانه به نظر می آیند؟
- دارت مرد عجیبی است. من هرگز او را درک نکرده ام. فکر نمی کنم که هرگز او را بشناسم!

- آیا خانم کارلو واقعاً باور کرد که ... او علاقه ای به من دارد؟
- من فکر می کنم که آن دو در جایگاه مخصوص شهود کاملاً حقیقت را می گفتند.

- در عین حال می دانیم که این حقیقت ندارد!
- شاید بتوانی از طرف خودت این طور با اطمینان حرف بزنی، به هر حال من حرف دارت را باور می کنم.

- اما این غیر ممکن است، نه این امکان ندارد.
- ما فقط می توانیم صبر کنیم و ببینیم که چه اتفاقی می افتد. چون الان باید به دیدن رئیس زندان برویم و بپرسیم که اگر کاری از دستم برمی آید برای کارلو

انجام بدهم. سعی کن نگران نباشی ضمناً بهتر است روزنامه ای امشب را نخوانی.
- اما هیچ وقت روزنامه های شب را به اینجا نمی آورند.

- زیاد هم مطمئن نباش. شرط می بندم که خدمتکاران خانه حتی یک کلمه از مزخرفات این روزنامه ها را از دست ندهند. مطمئن هستم که پس از خواندن خبر از هر کلمه آن متنفر خواهی شد.

- بسیار خوب قول می دهم که در این مورد کنجکاو نباشم.
پس از اینکه لرد اتاق را ترک کرد. آریا روی کاناپه نشست و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

شانه دارت در ناحیه ای گلوله به استخوانش اصابت کرده بود دچار عفونت شده بود اگر دارت کم بنیه و ضعیف بود حتماً می بایست به بیمارستان منتقل میشد. یکی از دکتر ها گفته بود:

- دارت بنیه یک گوساله را دارد و بزودی بهبود می یابد.
هنگام ورود به سالن دادگاه. پرستار و دکتر هم به همراه دارت رفته بودند. و قبل از ترک خانه چند آمپول به او تزریق شده بود تا بتوان در دادگاه طاقت بیاورد. آریا از روی مبل بلند شد. و به خود جرأتی داد که به طرف اتاق دارت برود. چند ضربه آرام به در زد. خانم والترز که پرستاری فوق العاده بود در را باز کرد. از آریا خواست که وارد اتاق شود.

- امیدوارم که خوابیده باشد. همین الان دکتر به او آمپول خواب آور تزریق کرد او در دادگاه به خوبی طاقت آورد. اما در راه بازگشت کاملاً خسته شده بود.
- بهتر بود که در لندن می ماند.

- شما میدانید که او هرگز چینی کاری نمی کند چون از لندن واقعاً بیزار است.

تا قبل از اینکه او را بشناسم فکر می کردم که از کلپ های شبانه لذت می برد.

- بله، گویا این تصویری است که مردم از او در ذهنشان پرورانده اند!
- خانم والترز با شرمساری به آریا نگریست و گفت:
- حتماً نتیجه محاکمه را شنیده اید؟
- لرد باکلای به من گفتند. برای خانم کارلو متأسف هستیم.
- مرا ببخش که این طور صحبت می کنم من معتقدم که حقش بود تازه خیلی شانس آورد که فقط به یک سال حبس محکوم شد!
- هر کسی یک طرز تفکری دارد بهر حال من برای او متأسف هستم.
- می توانم حدس بزنم بعد از این که از زندان مرخص بشود حتماً روش زندگیش عوض می کند. من مدتی برای یک هنر پیشه سیما کار می کردم او همیشه می گفت؛ تبلیغات هر جور که باشد مفید است. وقتی خانم کارلو از جایگاه شهود پایین آمد به خبرنگاران لبخند می زد. در این موقع بود که من حرف آن هنر پیشه را بخاطر آوردم. در دادگاه به نظر می رسید که حال خانم کارلو خیلی بهتر از آقای هیدرون است
- شاید او بهتر از دیگران می توانسته احساساتش را پنهان کند؟
- ساعت نزدیک چهار است فکر می کنم آقای هیدرون تا دو یا سه ساعت دیگر بخوابند. طبق دستور دکتر باید بعد از اینکه بیدار شدند غذای سبکی بخورند. امشب وقتی غذای شان را خوردند. اگر مایل بودند که شما را ملاقات کند بلافاصله به دنبال تان می آییم. البته اگر مایل هستید که شما را ببیند.
- نه!
- آه نگران او نباشید. امروز صبح حالش خیلی بهتر است. فکر می کنم آقای هیدرون مایل باشد حتماً امشب با شما صحبت کند. من دیگر مثل سابق سخت گیری نخواهم کرد. امیدوارم از اینکه تا به حال سعی کرده ام شما را از اتاق بیمار دور نگه دارم از من نرنجیده باشید، این دستور دکتر بود.
- آریا تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت..

آریا به اتاقش برگشت و به فکر فرو رفت. آریا لباس مشکی قدیمی اش را پوشید و موهایش را شانه کرد و سپس دو گل رز سفید از میان گلهای روی میزش برداشت و به سینه اش سنجاق کرد. او می توانست رایحه عطر اگین گلها را احساس کند. سپس از اتاق خارج شد. و از پلکان پایین رفت. طبقه معمول همان چهار نفر برای شام حاضر بودند. آریا، لرد، دو پرستار. سر میز شام کمتر صحبت کردند. بعد از شام پرستار والترز برای رسیدگی به بیمارش به طبقه بالا رفت و چند دقیقه بعد برگشت و به آریا گفت:

– دوشیزه میل بنک آقای هیدرون مایلند شما را ببینید.

آریا برق آسا از جا بلند شد و از پلکان بالا رفت. هنگامی به اتاق دارت نزدیک می شد احساس کرد که قلبش تند می زند.

وقتی به پشت در اتاق رسید احساس کرد نمی تواند با او رو به رو شود. هنگامی که دست دراز کرد تا دستگیره را بچرخاند متوجه شد که دستش می لرزد.

سرانجام تصمیم گرفت که وارد اتاق شود. در را گشود و وارد اتاق شد. پرده ها کشیده شده بودند. دارت در رخت خوابش نبود. بلکه روی صندلی کنار پنجره نشسته و پتوی کوچکی روی پاهایش و بالش کوچکی پشت سرش قرار گرفته بود.

آریا به آرامی به دارت نزدیک شد چشمان دارت می درخشیدند.
او پرسید:

– به تو گفته اند؟

– به من... چه چیز را گفته اند؟

– که من در دادگاه و ملا عام احساساتم را نسبت به تو بیان کردم.

آریا به هیچ وجه خودش را براش شنیدن چنین سخنانی آماده نکرده بود مدتی بهت زده ایستاد و به دارت خیره شد و گفت:

- مجبور بودید چنین دروغی را بگویید؟

دارت دست سالمش را به سوی آریا دراز کرد. دست سرد و انگشتان لرزان آریا را لمس کرد و با حیرت گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا می لرزی؟

ملایمتی که در لحن صدایش وجود داشت که آریا هرگز آن را نشنیده بود. آریا وحشت زده و نگران بود. ناگهان متوجه شد که اشک در چشمانش حلقه زده است.

- عزیزم، من خیلی سنگدل بودم که تو را این گونه رنج داده ام. من از وقایعی که رخ داد نمی توانستم جلوگیری کنم. کارلو برای اینکه خودش را نجات بدهد حقیقت را بازگو کرد. بنابراین من هم برای کمک به او ناچار شدم که واقعه را بگویم و اعتراف کنم که عاشق تو هستم.

- اما... اما... تو نیستی... این واقعیت ندارد... تو نمی توانی ...

- تو خیلی دیر باوری، آریا کوچولوی احمق من؟ کسی که حاضر نیست به جز احساسات خودش به ندای قلب دیگری توجهی نشان بدهد.

- اما تو نمی توانی... واقعاً نمی توانی که مرا دوست داشته باشی منظورم این است که...

دارت لبخندی زد و گفت:

- من دیوانه بودم که می خواستم احساساتم را از تو پنهان کنم. بعد از اینکه این موضع و حادثه بوجود آمد. می خواستم هر چه زودتر در این مورد با تو صحبت کنم. اما پرستار والترز در این چند روز درست مثل یک اژدهای ماده بالای سرم ایستاده بود.

آریا خندید!

و دارت با ملایمت گفت:

- حالا بهتر شد. دلم می خواهد که همیشه تو را شاد و خندان ببینم هیچ

می دانی که خیلی کم می خندی؟

- اما... اما من از حرفهای شما درست چیزی نمی فهمم؟

- تو سه زبان را به خوبی صحبت می کنی و بهتر از هر کسی دیگر می توانی

این خانه پر جنجال و شلوغ را اداره کنی اما تو خیلی ساده ای!

آریا با لکنتی زیبا و شرمندگی خاص گفت:

- به این دلیل که... تو... واقعاً دوستم داری؟ اطمینان داری؟

- چگونه می توانم این را ثابت کنم؟ فقط می توانم از تو تقاضا کنم که فوراً با

من ازدواج کنی.

سپس با کمی تأمل گفت:

- آریا، این را باید بدانی که من شوهر خوبی نخواهم بود. زندگی کردن با من

هم چندان آسان نخواهد بود. من وقتی مورد اذیت و آزار قرار بگیرم. مانند

وحشی ها عمل می کنم. شاید بهتر باشد که بگویم غیر قابل تحمل می شوم.

خوب حالا حضری با من ازدواج کنی؟

دارت به چشمان آریا خیره شد. آریا از شادی در پوست نمی گنجید.

دارت به نرمی گفت:

- دکتر به من گفته که تا ده دیگر حالم به قدر خوب خواهد شد که می توانم

مسافرت هم بکنم. بنابراین قبل از شروع سفرهای مان می توانیم با هم ازدواج

کنیم.

آریا که از فرط شادمانی نفس در سینه اش حبس شده بود گفت:

- آیا این واقعاً حقیقت دارد؟ آیا درست میشنوم؟؟

- بله. کاملاً حقیقت دارد. ما می توانیم برای مدت زیادی از انگلستان دور

باشیم. و اگر قرار باشد روزی به این سرزمین بیاییم. دیگر به اینجا نمی آییم

بلکه به کوئینز فالی برمی گردیم. امروز صبح مکالمه ای طولانی با چارلز داشتیم

به او گفتیم که می خواهیم امروز بعدازظهر رسماً از تو تقاضای ازدواج کنیم. به او

گفتم که تنها آرزویم در انگلستان این است که ببینم کوئینز فالی به شکوه و جلال اولیه اش بازگشته است.

من درباره کوئینزفالی مطالب زیادی خوانده ام. چارلز به جای تو پذیرفت که کلیه مبل مان و تابلوهای متعلق به کوئینزفالی را تا حد امکان باز خرید کند. او به من گفت که هرگز ازدواج نخواهد کرد و پس از اینکه کوئینزفالی به حالت اولیه اش برگشت آن را به بچه های من و تو واگذار خواهد کرد.

آریا با شادمانی گفت:

– آه فوق العاده است!

دارت لبخندی زد و گفت:

– خوب ظاهراً همه چیز رو به راه است. آریا خواسته دیگری هم داری؟

– نه. دیگر هیچ چیز نمی خواهم هیچ چیز.

درخششی در چشمان دارت دیده شد و زیر لب قاطعانه گفت:

– عزیزم، وقتی تو با من باشی به تو ثابت خواهم کرد که نباید از شوهرت بیم

داشته باشی. هیچ بیم و هراسی نباید داشته باشی...

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۵/۲۷

روز : یکشنبه

۰۷ / خرداد ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خانی